

کلیه حقوق مادی و معنوی این رمان،
ازجمله حق تکثیر، ترجمه، اقتباس و انتشار،
صرفا متعلق به سایت نودهشتیا می‌باشد-

هرگونه استفاده غیرمجاز از این اثر، اعم از کپی،
نشر، توزیع یا هرگونه بهره برداری دیگر،
بدون کسب اجازه کتبی از مالک اثر،
تخلف از قانون حق تکثیر محسوب شده
و پیگرد قانونی خواهد داشت.

شناسنامه اثر



نام کتاب:

شناسنامه سیاه

نویسنده:

روشنا اسماعیل زاده

ژانـــر:

ازدواج اجباری، تراژدی،عاشقانه

خلاصه:

داستان حول محور دختری به نام "راز" می‌چرخه؛ دختری که با کُلی آرزو منتظره تا همسر کوروش میرزاد، استاد دانشگاهش بشه. اما بخت بد همیشه با راز همراهه چند روز قبل از عقدش یک بلایی سرش میاد که مجبورش می‌کنه تن به ازدواج اجباری بده...

مقدمه:

طفلی تو که من صاحب، تاریکی زندانتم

تاریک تر من چون که من چند ساله زندانبانتم

چند وقته فکر رفتنی، اما تعلل می‌کنی.

چند ساله می‌رنجونمت، اما تحمل می‌کنی

بارون شدی، بند اومدی، غمگین شدی، لاغر شدی

انقد سوزوندم تورو، تا این که خاکستر شدی

اصرار من بیهوده بود، خاکسترت با باد رفت

من سوختم تا سوختم، خاکسترم از یاد رفت

"زندانبان | چاووشی"

98ia-shop.ir

-آقای دکتر، کی می‌تونیم ببریمش خونه؟

می‌شنیدم، اما نمی‌خواستم بشنوم! از این صداها متنفر بودم. دردِ دستم به مغز و استخون رسیده بود. خواستم تکونش بدم که لبم از درد رویِ هم فشرده شد. نگاهم رو به بانداژِ نشسته رویِ مچم دادم. پارچه‌ی سفید بهم دهن‌کجی کرد و اخم‌هام رو توی هم کشید.

چشمم می‌سوخت. خورشید تمومِ توانش رو برایِ تابیدن به اتاقِ مسخره‌ی سفیدرنگ گذاشته بود. پلکم رو با حرص رویِ هم فشار دادم. حتی از خورشید هم اوقم می‌گرفت.

-سرمش تموم شه، مرخصه! فقط مراقب باشین تنهاش نذارین، حتماً داروهایی که دادم رو مصرف کنه.

قلبم چرا به اندازه‌ی دستم می‌سوخت؟ مگه قرار نبود بعدِ این‌کار آروم بگیره؟ چرا آروم نمی‌گرفت؟

-ممنونم.

پلک‌هام رو محکم‌تر به هم فشار دادم؛ اگه فقط چند دقیقه، فقط چند دقیقه دیرتر از مهمونی برمی‌گشتن؛ فقط چند دقیقه...

لبم خشک شده بود؛ همین که با زبون ترش کردم، آتیش گرفت. از بس پوستش رو کنده بودم، تحملِ ذره‌ای از بزاقِ دهنم رو نداشت.

-ببین چه به روزِ خودت و ما آوردی!

صداش گرفته بود، لابد گریه کرده بود، شاید هم هنوز گریه می‌کرد. پلکِ چپم پرید. کاش به جایِ تیغ، قرص رو انتخاب می‌کردم؛ شاید اون زودتر اثر می‌ذاشت، حداقل چند دقیقه زود...

-کاش زمانی که تو رو باردار بودم، خدا جونم رو می‌گرفت و این روز رو نمی‌دیدم. کاش خدا لعنتت کنه، دختره‌ی احمق! کاش مادر نبودم، می‌ذاشتم بمیری و خودم و اون بابایِ بدبختت رو راحت می‌کردم.

و بعد صدایِ برخوردِ پشتِ سرِ هم‌ِ دستی به گوشم طنین انداخت. می‌دونستم طبقِ عادت کفِ دستش رو به قفسه‌ی سینه‌اش می‌کوبه و نفرین می‌کنه. خنده‌ام گرفت، مادر؟ کدوم مادر؟ مادری که بدبختی من رو رقم زد؟ برایِ چی غصه می‌خورد؟ آبرویِ خودش یا خطِ نشسته رویِ دستِ من؟ جواب واضح بود، با جمله‌اش واضح‌تر کرد:

-آبرو که برامون نذاشتی، خدایا من چه گناهی در حقت کردم که اینو تویِ دامنِ من انداختی؟

فریادش کم‌کم توی گلو خفه شد؛ دلم می‌خواست توان و نایِ مقابله با اون رو داشتم تا می‌گفتم:

"پس چرا نجاتم دادی، لعنتی؟"

اما نتونستم رمقی توی خودم برایِ هم‌حرفی با اون پیدا کنم.

تا دقایقی صداش گوشام رو ول کرد. لایِ پلکم رو باز کردم که با جایِ خالی‌اش مواجه شدم.

چشمام رو کامل باز کردم و به سرمی که پشتِ دستِ راستم رو اسیر کرده بود، زل زدم.

اتاق از تخت‌هایی با روکشِ آبی پُر بود؛ ان‌قدر که احساسِ خفگی رو توی خودم حس می‌کردم. هیچ‌کس ساکت نمی‌شد!

به لباس‌هایِ تنم نگاهی انداختم. با همون تیشرتِ مشکی و شلوارِ گرمکنِ طوسی من رو به این‌جا آورده بودن. پوزخندی رویِ لبم نقش بست. دمِ خروس رو باور می‌کردم یا قسمِ حضرتِ عباس؟

عجله داشتن برایِ آوردنم یا می‌خواستن بمیرم؟

صدایِ قدم‌هایِ آهسته‌ای تویِ راهرو پیچید. سایه‌ی خمیده‌ی پدر، در چارچوبِ در ظاهر شد.

با ورودِ اون به داخلِ اتاق، از اطراف دل کندم و بهش خیره شدم.

-بابا جون، بهتری؟ دستت خوبه؟

این صدایِ شکسته متعلق به پدر بود؟ این صورتی که ریش‌هاش و کنارِ شقیقه‌هاش سفید شده بود، واقعاً به پدر تعلق داشت؟

سفیدیِ چشم‌هاش به سرخی می‌زد و با نگاهی منتظر، به دهنم چشم دوخته بود.

لبِ نازکم رو چندین بار با زبون تر کردم تا جوابش رو بدم، اما صدام رو پیدا نمی‌کردم.

چشم‌هایِ مشکیِ بی‌فروغش با مهربانی منو نظاره می‌کرد. تهِ اون دو گودالِ مشکی، غمِ زیادی نهفته بود که از جلویِ چشمم محو نمی‌شد.

-چرا این کارو کردی، دخترِ بابا؟

برایِ یک لحظه، چیزی توی سینه‌ام فرو ریخت؛ انگار قلبم زیرِ فشارِ دستی نامرئی داشت له می‌شد.

دخترِ بابا گفتنِ پدر، کار دستش داد؛ دیگه دلم قرار نبود براش بسوزه، وجدانِ نیمه‌هوشیارم با ضربه‌ای کاری، کاملاً بی‌هوش شد.

نگاهم رو به آویزِ بالایِ سرم هدایت کردم و محتویاتِ کدرِ نصفه‌کاره‌ی سِرم رو از نظر گذروندم.

با تیر کشیدنِ دستِ چپم، لبم رو گزیدم؛ درد ردی از خودش رو با خشونت نشونم داد و جونم رو به لب رسوند.

-برات نوبتِ روان‌شناس می‌گیرم، تو خوب می‌شی، بابا!

بینِ اون همه فشارِ جسمانی، نتونستم جلویِ نشستنِ پوزخند رویِ لبم رو بگیرم.

روان‌شناس؟ با کدوم پول می‌خواست هزینه‌هایِ سنگینِ تراپیست رو پرداخت کنه؟ اون هم برایِ چه کسی؟ منی که تویِ اولین فرصت مجدداً از زیرِ بارِ زندگی شونه خالی می‌کردم؟

چشمم رو بستم؛ مرورِ این حقیقت‌هایِ تلخ بیشتر از دردِ جسمی، آزارم می‌داد. سرم رو چرخوندم و به پدر پشت کردم.

رگِ اسیرشده تویِ سوزن ذوق‌ذوق می‌کرد و من از این حالت ناراضی نبودم؛ همین‌که پشتِ پلکم از تاریکی لبریز بود، کافی به نظر می‌اومد.

نتونستم جلویِ تکون‌هایِ شدیدِ پایِ راستم رو بگیرم، انگار می‌خواستم تکون ندادنِ زبونم رو با این روش جبران کنم.

-چرا حرف نمی‌زنی، رازکم؟

صدایِ قدم‌هاش نشون می‌داد که تخت رو دور زده و به سمتم اومده. گوشه‌ی پلکم پرید، اما یک ثانیه هم بازش نکردم.

چی از من می‌خواستند؟ اگه اون و زنش می‌خواستند دقم بدن، چرا از کفِ اتاق به این‌جا فرستادنم؟

-چرا این کارو کردی، راز؟ نمی‌خوای باهامون یک کلمه حرف بزنی؟ دارم دیوونه می‌شم، بابا.

طولی نکشید که سرش رو رویِ دستم گذاشت و زار زد. ارتعاشِ صداش، دستِ یخ‌زده‌ام رو گرم نکرد؛ این‌بار کاملاً منجمد به نظر می‌اومد. گرمایِ اشک هم نتونست سردی رو از بدنم بدزده.

ضربِ پاهام شدیدتر شد و ضربانِ قلبم برخلافِ او به کندی می‌زد.

-مگه چه خبطی در حقِ شوهرت کردی که دست به خودک...

چشمم یکهو باز شد. فریادی زدم که گوشِ خودم رو کر کرد:

-برو بیرون، برو، همین الان!

پدر از شدتِ حیرت، خشکش زد. پاهاش تحملِ وزنش رو نداشتند؛ با کمری خمیده رویِ صندلیِ پلاستیکیِ آبی افتاد.

اما من آروم نمی‌گرفتم؛ اون‌قدر جیغ زدم و تکون خوردم که دردِ سوزن تا انتهایِ مغزم رو سوزوند.

دیدم که پرستارها به سمتم هجوم آوردند؛ متوجهِ چند نفر که به زور من رو به تخت وصله می‌زدند بودم. می‌دیدم که مادر جلویِ چارچوبِ در ایستاده و با همه‌ی توانش اشک می‌ریزه.

شنیدم که دکتر داد زد:

-میدازولام بیارین برام.

به اندازه‌ی کافی خسته بودم. از شنیدن، از دیدن کلافه بودم. اما این یکی خارج از تحملم بود! این‌که بخواد راحت هرچی بگه رو نمی‌تونستم تحمل کنم.

حتی به بغض اجازه ندادم یک لحظه برایِ گلوم عرض‌اندام کنه.

دارو به سرمم تزریق شد؛ کم‌کم بدنم از حالتِ سفتی دراومد و سِر شد. پلکم می‌پرید، نفسم به خِرخِر افتاده بود.

پرستارها تا زمانی که بدنم سست نشه دستام رو ول نکردن. در لحظه‌ی آخر دیدم که سایه‌ی تپلِ مادر پشتِ درِ آبی‌رنگِ اتاق قرار گرفت.

آخرین چیزی که به یاد دارم، نگاهِ خسته‌ی پدر و نفرت‌بارِ مادر بود.

&&&

بشقاب رو با دستِ سالمم به سمتِ دیوار پرت کردم؛ این‌بار به سمتِ گلدون حمله‌ور شدم، گل‌هایی که روزی با دستایِ خودم کاشته بودم و به سختی به سمتِ دیوار هل دادم که با صدایِ بدی هزارتیکه شد. مادر با گریه و ترس جیغی کشید و برایِ مقابله کردن با من، به سمتم دوید.

-بسه، بسه!

پشتِ سرِ هم فریادش توی اتاق پخش می‌شد. خواستم به سمتِ آینه‌ی رویِ میزم برم که مادر، جلوم رو گرفت؛ بازوهام رو اسیرِ دستاش کرد و محکم تکونم داد.

-چیکار می‌کنی؟ می‌فهمی داری چه غلطی می‌کنی؟

حتی فشار به بازویِ چپم، درد رو توی اعماقِ وجودم زنده می‌کرد؛ اما من نمی‌فهمیدم! نه درد رو می‌فهمیدم، نه کارهایی که انجام می‌دادم.

اگه می‌فهمیدم، مادرم رو به سمتِ کمدِ رنگ‌ورورفته‌ام که در موازاتِ میز قرار داشت، هُل نمی‌دادم. مادر به محضِ برخورد به کمد، "آخ" دردناکی به زبون آورد.

از حواس‌پرتیش استفاده کردم و آینه رو به سمتِ سطحِ بتنیِ کفِ اتاق فرستادم.

آینه با صدایِ مهیبی هزار تکه شد و برایِ یک لحظه، سکوت رو به همراهِ خودش آورد.

مادر مبهوت، به آینه‌ی شکسته زل زد. کنارِ آینه‌ی شکسته نشستم و تکه‌ای رو برداشتم. این‌بار مادر فرزتر از من عمل کرد؛ چهار دست‌وپا به سمتم اومد و شیشه رو از چنگالم بیرون کشید.

با پخش شدنِ صدایِ سیلی در اتاق، ناباور به اون چشم دوختم که با گریه نالید:

-الهی بمیرم و از دستِ تو راحت شم؛ چه مرگته؟ ها؟ چرا داری با من این کارو می‌کنی؟

سپس با هق‌هق اتاق رو ترک کرد. سمتِ چپِ صورتم می‌سوخت. کنارِ همون شیشه‌خرده‌ها نشستم و زانوهام رو توی آغوشم گرفتم.

به تصویرِ خودم درونِ تکه‌آینه‌ای که کنارم افتاده بود، خیره شدم.

صورتی سفید که از اثراتِ بیش از حد اصلاح نکردن، به کدری می‌زد. فوراً چشم از خودم برداشتم. نمی‌خواستم چشم‌هایی که جز دو گودالِ ژرفِ مشکی هیچ چیزی در اون دیده نمی‌شد رو ببینم!

از دیدنِ لب‌هایی که حالا به کبودی می‌زد، بدم می‌اومد! یاد روزی افتادم که همین‌جوری بدبخت به نظر می‌اومدم و اوق زدم.

من از دخترِ داخلِ این خرده‌شیشه‌ها تنفر داشتم!

موهایِ کوتاهم رو از صورتم کنار زدم، شروع به کندنِ پوست‌هایِ اضافه‌ی لبم کردم.

صدایِ مردونه‌ای توی گوشم زنگ زد:

"اون لبِ بی‌صاحاب نیست، هی با دندون می‌افتی به جونش"!

دستام رو رویِ جفتِ گوشام گذاشتم؛ دستِ چپم می‌سوخت، اما سوزشِ قلبم اون لحظه بیشتر بود.

"گریه نکن! وقتی گریه می‌کنی، بیشتر دلم می‌خواد باهات باشم".

سرم رو به چپ و راست تکون دادم، اما هرچی بیشتر تکونش می‌دادم، صداها بیشتر توی مغزم پخش می‌شد.

-خدا لعنتت کنه، خدا از زمین برت داره!

ضرباتِ پی‌درپی به رونِ پام کوبیدم؛ قطعاً اگه ادامه می‌دادم، بخیه‌هایِ دستم باز می‌شد.

برخلافِ میلم به گوشه‌ای از مغزم رفتم و برایِ هزارمین بار مرور کردم چی شد من به این‌جا رسیدم!

***

با ضربه‌ای که نهال به پهلوم وارد کرد، حرصی سر از جزوه‌ام بلند کردم و برایِ هزارمین بار به اون زل زدم. با چشم و ابرو به جلو اشاره کرد و با شیطنت گفت:

-حلقه تویِ دستش رو ببین! همین‌جوری هم جدی حرف می‌زنه، انگار نه انگار دیشب چه خبر بوده. چرا شیرینی نخریده؟ نمی‌خواد اعلام کنه؟

از صبح بارها همین کلمات رو پشتِ سرِ هم ردیف کرده بود. حرصی تَرّه‌ای از موهایِ قهوه‌ایِ رنگ‌شده‌ام رو پشتِ گوشم انداختم و پچ‌پچ کردم:

-صدبار پرسیدی، هر صد بار گفتم؛ چیکار کنه، بندری برقصه؟ من خودم خواستم کسی تویِ دانشکده ندونه تا از نگاه‌ها فرار کنم. بعدشم ما که هنوز عقد نکردیم!

نگاهم رو به سمتِ جلویِ کلاس چرخوندم و به کوروش چشم دوختم. با اون کتِ اسپرتِ سبزِ تیره و شلوارِ پارچه‌ایِ مشکی جذاب بود.

مردی که دیشب با خانواده‌اش توی خونه‌ی ما من رو نشونِ خودش کرده و الان نامزدم بود.

کوروش سی‌ودوساله، استادم بود و بعد از شش ماه شرکت توی کلاسش گفته بود از من خوشش اومده و می‌خواد خدمتِ خانواده‌ام برسه.

من هم چون اصلاً توی باغِ عشق و عاشقی نبودم، قضیه رو برایِ مادرم تعریف کردم.

مادرم نه انسانِ بادرک و تحصیل‌کرده‌ای بود، نه می‌دونست باید چه واکنشی نشون بده.

فقط پرسید:

"پول‌داره؟"

"پدرش چی‌کارست؟"

"خونه و ماشین داره؟"

و چون جوابِ من به سؤال‌هاش "آره" بود، شروع کرد به نصیحت کردنم که همه‌چیز پوله!

پول که باشه، مرد اخلاق داره، پول که باشه، لباس و خوراکِ خوب فراهمه، پول که باشه، می‌شه زندگی کرد؛ بدونِ پول باید مُرد!

در جوابش ادامه دادم:

"من که دوستش ندارم"!

اون گفت:

"از قیافه‌اش بدت میاد؟"

یکم فکر کردم؛ نه، چهره‌ای دلنشین داشت. چشم‌هایِ قهوه‌ای و موهایی که بغل‌هاش کوتاه‌تر از وسطش بود، از اون مدل موها که الان مدِ روز بود.

استایلش هم عادی و اسپرت بود، چیزی که من از شوهرِ ایده‌آلم می‌خواستم رو داشت. حالا که فکر می‌کردم، از چهره‌اش بدم نمی‌اومد!

این‌طور شد که اون به همراهِ پدر و مادرش به خونه‌مون اومد. بعد از صحبت با پدر و مادرم و رضایتِ اون‌ها، من هم یک هفته فرصت خواستم تا مثلاً ناز کنم.

آخه یکی از هم‌کلاسیام برام تعریف کرده بود که برایِ خواستگاریش چنین کاری کرده، من هم می‌خواستم بگم بلدم!

دیروز مهلتِ هفت‌روزه‌ی من به پایان رسید و با اعلامِ جوابِ مثبتم که حرف‌هایِ مادرم در تصمیم‌گیری بی‌تأثیر نبود، حلقه‌ای توی دستِ چپم انداخت.

اون هم برایِ اعلامِ تعهدش به من، امروز صبح با حلقه واردِ کلاس شد.

-خسته نباشید. برایِ هفته‌ی آینده کسانی که کنفرانس دارن آماده باشن. قبلِ من یک صندلی جلویِ تخته بذارید و آماده‌ی کنفرانس باشید. در ضمن، کوئیزی که این هفته نگرفتم رو هفته‌ی بعد می‌گیرم.

صدایِ بَم و مردونه‌اش من رو از فکر بیرون کشید و به کلاس برگردوند.

صدایِ نِقِ دانشجوها توی کلاس پیچید، ولی کوروش بی‌توجه به اون همه سروصدا، شروع به جمع کردنِ وسایلِ رویِ میزش کرد.

نهال درحالی‌که کوله‌اش رو رویِ شونه‌اش می‌انداخت، از لایِ دندون‌هاش لب زد:

-ازدواج کرده، سخت‌گیرتر شده، می‌دونستم نمی‌ذاشتم بله بدی.

تک‌خنده‌ای مهمونِ لبم شد. خدا می‌دونه چقدر تا دانشگاه التماسِ کوروش رو کرده بودم تا امتحان نگیره؛ اون هم تا آخرین لحظه قبول نکرد.

وقتی واردِ کلاس شد و اعلام کرد امتحان کنسله، انگار دنیا رو به من دو دستی هدیه کرده بودند.

-به هر حال، استاد میرزاد معروفه به سخت‌گیری.

با جوابی که به زبونم اومد، اخم‌هایِ نهال بیشتر توی هم رفت.

-تو نگی کی بگه! چه استاد میرزاد، میرزادی هم می‌کنه.

من ان‌قدر این روزها دلشوره داشتم که حتی حوصله‌ی یک خط درس خوندن هم توی خودم پیدا نمی‌کردم. دلیلِ اصرار برایِ کنسلیِ امتحان هم به همین خاطر بود.

دلشوره‌ای عجیب گریبان‌گیرم شده بود، همش با خودم می‌گفتم چیزی نیست، مگه قراره قتل یا گناه کنی؟ ازدواجه دیگه! به قولِ مادر، شتریه که جلویِ خونه‌ی هرکس می‌خوابه.

اما باز تهِ وجودم آروم نمی‌گرفت. مادر می‌گفت طبیعیه همه‌ی نوعروس‌ها ذوق‌زده هستن و استرس دارن. اما من ذوق‌زده نبودم! فقط می‌ترسیدم و دلشوره داشتم.

در نهایت با یک حرفِ مادر جلویِ افکارم رو گرفتم و جوابِ مثبتم رو اعلام کردم.

"عشق و علاقه کشکه دختر، من با عشق با بابات ازدواج کردم، چه غلطی کردم؟ عشق گوشت توی یخچال می‌شه؟ عشق مسافرت و ماشینِ آن‌چنانی سوار شدن می‌شه؟ نه والا! فقط هر روز پیرتر می‌شی و روزی صدبار می‌گی غلط کردم! الان اکرم‌خانم رو ببین! شنیدم تازه از تایلند برگشته، شوهرش بیست سال ازش بزرگ‌تره، ولی پول داره. فکر می‌کنی اکرم عاشقِ چشم و ابروش شده؟ نه مادر! پول داشته، اونم منطقی تصمیم گرفته و خوشبخت شده".

اکرم‌خانم زنی چهل‌وپنج‌ساله بود که دوستِ مادرم بود. بعد از فوتِ شوهرش با مردی شصت‌وهفت‌ساله ازدواج کرده بود و مادر روزی صد بار انتخابش رو توی سرِ پدرِ بیچاره‌ام می‌کوبید و با حسرت از خوشبختیش می‌گفت.

با صدایِ پیامکِ موبایلم، فکرم رو پس زدم؛ سرم رو بلند کردم که با جایِ خالیش مواجه شدم. کوروش کِی رفته بود؟ چشمم رو به صفحه‌ی نمایشگرِ گوشیم دوختم و زیرلب پیامش رو خوندم:

-من باید برم جایی، اگه کلاسی نداری، تا خونه برسونمت.

نه "عزیزم" و نه هیچ پیشوند و پسوندی توی نوشته‌ش نمی‌دیدم؛ راستش من هم زیاد در بند نبودم. کیبوردِ موبایلم رو باز کردم و نوشتم:

-من کلاس دارم، باید بمونم. تو برو.

چند بار دستم لغزید تا "عزیزم" رو بنویسم، اما دلم قبول نمی‌کرد. پیام رو در نهایت با یک استیکرِ قلب ارسال کردم و بی‌حوصله موبایل رو داخلِ کیفم انداختم.

وقتی هنوز اون رو به سختی "تو" خطاب می‌کردم، چه لزومی داشت "عزیزم" تهِ جمله‌ام باشه؟

از جام بلند شدم، کلاس تقریباً خالی شده بود. به جز نهال و دختری که جلویِ کلاس با هم صحبت می‌کردند، خبری از دانشجویِ دیگه‌ای نبود. از بینِ صندلی‌ها گذشتم و به سمتِ در، قدم‌هایِ بلند برداشتم.

نهال با دیدنم، با دخترک خداحافظی کرد و برایِ خروج همراهم شد.

-کِشتی‌هات چرا توهمه، خانم؟

ناخواسته خنده‌ام گرفت. طبقِ عادتم لبم رو با زبون تر کردم و خنده‌کنان گفتم:

-کِشتی‌هات توهمه چه صیغه‌ایه؟ یا می‌گن چرا اخمات توهمه، یا می‌گن چرا کِشتی‌هات غرقه؛ قیمه‌ها رو چرا می‌ریزی توی ماست‌ها؟

ادای خنده‌ام رو درآورد و کوله‌اش رو به اون شونه‌اش راهی کرد، مقابلم ایستاد و نذاشت قدم بردارم.

-حالا هرچی! بگو چته.

هرچه سعی کردم جلویِ "آه"م رو بگیرم تا ناراحتیم مشخص نباشه، نشد.

-فکر می‌کردم کوروش برایِ امروز برنامه‌ای داشته باشه، ولی خبری نیست.

ابروهایِ نهال بالا پرید. همون‌طور که با هم از سالن خارج می‌شدیم تا به حیاطِ بزرگِ دانشگاه بریم، خودش رو بهم نزدیک کرد و با لحنِ بی‌حوصله‌ای لب زد:

-تو هم که دنبالِ انرژیِ منفی‌ای! خب چرا تو بهش پیشنهاد ندادی که امروز با هم باشین؟ بعدشم مگه تو کلاس نداری؟

این‌بار نوبتِ من بود که ابروهام رو به هم وصله بزنم.

-من هیچ‌وقت وقتِ کسی رو ازش گدایی نمی‌کنم، کسی که بخواد برام وقت می‌ذاره؛ اگه پیشنهاد می‌داد، کلاس‌ها رو نمی‌رفتم.

نهال چشمش رو کوچک کرد و با تمسخر سرتاپام رو از نظر گذروند؛ توی چشم‌هاش یک "خرخودتی" واضحی جولان می‌داد. همین که چشم ازم برداشت، خودش رو رویِ اولین صندلیِ گچیِ قرمزرنگ پرت کرد.

-این کسی، احیاناً قراره تا چند وقتِ دیگه اسمش بره توی شناسنامه‌ت! تو هم که قربونت برم، نمی‌ذاری دستت رو بگیره؛ بنده‌خدا می‌ترسه باهات بیرون بره، یه وقت خبطی کنه، مثلاً دستش یهو بخوره به دستت، تو قیامت به پا می‌کنی.

کشیدنِ واژه‌ی "این کسی" به مزاجم خوش نیومد؛ این‌که نهال دغدغه‌هایِ من رو سبک می‌شمرد، از جانبِ خودم قابلِ پذیرش نبود.

نگاهم رو توی محوطه‌ی اطراف چرخوندم، مشخص بود که کسی به ما توجهی نداره؛ "پوف"ای کشیدم و خودم رو کنارِ نهال جا دادم.

اما نگام از حرص پر بود؛ نمی‌خواستم ان‌قدر راحت هر لیچاری رو بارم کنه، پس با اخم به نیم‌رخِ زیباش خیره شدم و زمزمه‌ای عصبی سر دادم:

-خب وقتی هنوز محرم نیستیم، چه لزومی به یه‌سری کارهاست؟ مثلاً دستم رو نگیره، نمی‌تونه باهام کافه بیاد؟

نهال هم به تبعیت از من، جدی شد. به حالتِ چهارزانو مقابلم نشست. انگار نه انگار توی دانشگاه بودیم. چشم‌هایِ عسلیش رو به چشمام دوخت و بدونِ مکث، کلمات رو پشتِ سرِ هم ردیف کرد:

-عزیزِ من! مسئله اعتقاداتِ افراطیِ توئه! هیچ‌کس دنبالِ گرفتنِ دستِ تو برایِ کافه رفتن نیست، اما تو ان‌قدر تأکید کردی رویِ این قضیه که باعث شدی اون بنده‌خدا ازت فاصله بگیره.

حتی اندازه‌ی یک بندِ انگشت، حرف‌هایِ نهال برام منطقی به نظر نمی‌اومد. وقت گذاشتن برایِ آدم‌ها چه ربطی به اعتقاداتشون داشت؟ من فقط از اون خواسته بودم تا روزِ عقد، یه‌سری

خط‌قرمزها رو رعایت کنه. نهال هم برایِ مسخره کردنم، "گرفتنِ دست" رو هر سری به سرم می‌کوبید.

-تو که من هرچی بگم، حرفِ خودتو می‌زنی!

نهال که دید من حرف‌هاش رو نمی‌پذیرم، بی‌تفاوت شونه‌ای بالا انداخت و مقنعه‌اش رو برایِ جمع کردنِ موهایِ بلوندش مرتب کرد.

-کلاسِ بعدی چه ساعتیه؟

از عوض شدنِ بحث توسطِ نهال، خوشحال بودم؛ پشیمون شدم چیزی که ذهنم رو درگیر کرده رو به گوشش رسوندم، اون من رو درک نمی‌کرد!

نگاهی به ساعتِ مچیِ دستم کردم. تا خواستم حرف بزنم، صدایِ پیامکِ موبایلم پخش شد.

همون‌طور که ساعتِ کلاس رو اعلام می‌کردم، رمزِ گوشیم هم وارد کردم.

-نیم ساعتِ دیگه.

با دیدنِ پیامکی که از طرفِ مادر بود، ابروهام توی آغوشِ هم فرو رفتند.

-امشب می‌تونی شام خونه نیای؟ اکرم می‌خواد بیاد این‌جا. خونه کوچیکه، هرچی تعداد کمتر باشیم بهتره.

می‌دونستم چقدر مادرم دلش می‌خواست به اکرم ثابت کنه که زندگیِ عالی‌ای داره، درصورتی‌که صورتش رو با سیلی سرخ می‌کرد!

اصلاً چرا باید با کسی رفت‌وآمد کنه که ان‌قدر با هم اختلافِ طبقاتی داریم؟

سرم رو از گوشی بلند نکردم، آفتابِ وسطِ آسمون نمی‌ذاشت درست تایپ کنم؛ البته حرص هم در غلط‌هایِ املایی‌ای که داشتم بی‌تأثیر نبود:

-متوحه‌ای جی می‌گی؟ خب مت کجا برن؟

دیگه تا چند دقیقه‌ی بعد جوابی از جانبش دریافت نکردم. مشغولِ بازی با گوشتِ اضافه‌ی بغلِ ناخنم شدم و با حرص پایِ چپم رو تکون دادم.

-می‌گم مهراد دیشب می‌گفت باهام بریم مسافرتِ کیش، شاید یکی، دو روزِ دیگه برم.

با شنیدنِ اسمِ "مهراد"، همه‌ی عصبانیتِ عالم رو صورتم نشست؛ البته حرصی که از پیامِ مادر داشتم، توی بالا رفتنِ تُنِ صدام مؤثر بود:

-واقعاً قصد نداری بی‌خیالِ این پسره بشی؟

چشم‌غره‌ای نثارم کرد و همون‌جور که لیپ‌گلاس و آینه‌اش رو برای تجدیدِ آرایش درمی‌آورد، چشمش رو چپ کرد و لب زد:

-تو چرا ان‌قدر گیر دادی به این بنده‌خدا؟ دوستش دارم، چرا باید بی‌خیال بشم؟ به این خوبی!

اگه آب تویِ هاون می‌کوبیدی، آثارش بیشتر از حرف زدن با این دختر بود. برای یک لحظه چهره‌ی مهراد با اون زنجیر توی دستش جلویِ چشمم اومد.

با قورت دادنِ آبِ دهنم، جلویِ اوق زدنم رو گرفتم؛ مرتیکه یک اکیپِ پر از لات‌ولوت از نواحیِ مختلفِ تهران داشت؛ بعد دوستِ احمقِ من این آدم رو دوست داشت!

اولش خواستم سکوت کنم و جوابی بهش ندم، اما من که مثلِ اون بی‌خیال نبودم! دلِ لامصبم براش می‌سوخت.

-عشق برایِ سرپوش گذاشتن رویِ هر خبطی نیست! آدم مگه می‌شه این‌جوری شه؟ تو خودت، خودتو به کوری زدی.

نهال برایِ دومین بار پدِ لیپ‌گلاسش رو رویِ لبِ قلوه‌ایِ پروتزکرده‌اش کشید و ضربه‌ای، لبش رو به هم مالید.

-تو چه می‌فهمی از این چیزا! تو رو هم می‌بینیم، خانم.

-حق با توئه!

و این آخرین باری بود که به خودم اجازه دادم این دختر رو به راهِ درست بکشونم! شاید تویِ اون قدِ کوتاه و هیکلِ تپلی، اون مردِ پولدار چیزی می‌دید که من هرگز توانِ دیدنش رو نداشتم.

چشمم رو از روش برداشتم و به کفشِ مشکیِ زواردررفته‌ام زل زدم. مدت‌ها بود قسمتی از جلویِ کفشم سوراخ شده بود و ترس داشتم کسی ببینتش!

در اولین فرصت باید پدر رو راضی می‌کردم و یک‌جا شاغل می‌شدم. روم نمی‌شد باز هم جلویِ بابا دست دراز کنم.

-پاشو بریم تا کلاسشو پیدا کنیم، کلاس شروع می‌شه.

با صدایِ پر عشوه‌ی نهال، حواسم سرِ جاش اومد. برایِ آخرین بار موبایلم رو چک کردم و وقتی پیامی از طرفِ مادر دریافت نکردم، با نهال همراه شدم.

فکرِ کفشِ مشکیِ جدید تا آخرِ مسیر به مغزم کوبیده می‌شد.

***

با صدایِ جاروبرقی به‌آرومی لایِ پلکم رو باز کردم. اولین چیزی که نگاهم رو دزدید، مادر بود که با جاروبرقی شیشه‌خرده‌هایِ کوچیک رو جمع می‌کرد.

چارچوبِ سفیدِ آینه دیگه توی اتاق حضور نداشت، خبری هم از شیشه‌هایِ درشت نبود. مادر از خواب و غفلتم استفاده کرده بود و همه‌جا رو صیقل داده بود.

حالتِ خوابیدنم باعثِ خشک شدنِ کمرم شده بود؛ پتویی که دورم پیچیده بود رو کنار زدم و از جام برخاستم. صدایِ مهره‌هایِ کمرم، یکی بعد از دیگری، به گوش می‌رسید.

بی‌توجه به مادر که مشغولِ کارش بود، برقِ اتاق رو خاموش کردم و به سمتِ تشکم که گوشه‌ی اتاق پهن بود، روانه شدم.

همین حرکتم باعثِ خفه شدنِ صدایِ ناهنجارِ جاروبرقی شد.

-چشات نمی‌بینه دارم گندکاریتو تمیز می‌کنم؟

رغبتی از خودم برایِ جواب دادن نشون ندادم. رویِ تشکِ هم‌رنگِ بختم دراز کشیدم؛ مادر هم از حرص، توی همون تاریکی باز هم صدایِ اون وسیله‌ی مزخرف رو درآورد و به کارش رسید.

مچِ دستم رو حصاری برایِ پیشونیم در نظر گرفتم و باز چشمام رو بستم. نوری که از هال به اتاقم می‌تابید، اذیتم می‌کرد. از نور و روشنایی بیزار بودم. خداروشکر اتاق پنجره‌ای نداشت که آزارم رو بیشتر از قبل کنه. نمی‌دونستم الان روزه یا شب، و این برایِ من اوجِ لذت بود!

-محضِ رضایِ خدا، پاشو یه دوش بگیر، حالِ آدم به هم می‌خوره سمتت بیاد.

برای لحظه‌ای توی ذهنم چرخید تا بگم: "مگه تو سمتم هم میای؟"

اما لب‌هام رو به هم فشردم و صدام رو توی گلو خفه کردم. تا ابد به غر زدن‌های این زن عادت نمی‌کردم!

از بچگی‌م، هر بار کارِ اشتباهی انجام می‌دادم، حتی ساعت‌ها بعد، زمانی که قرار بود ظرف بشوره، کارم رو به یاد داشت و براش غر می‌زد. در نهایت هم تا به پدر گزارش نمی‌داد، آروم نمی‌گرفت.

نفهمیدم کِی بساطش رو جمع کرد و از اتاق بیرون زد. همین که اتاق ساکت بود، برام کافی به نظر می‌اومد. توی اون لحظه یک چیزِ دیگه هم به‌غیر از سکوت من رو خوشحال می‌کرد.

این‌که پشتِ سرش، در رو محکم به چارچوب کوبید. تاریکیِ محض! حالا، حالم بهتر بود.

***

برایِ هزارمین بار، شماره‌ی کوروش رو گرفتم که باز هم با جمله‌ی اپراتور مواجه شدم. قبل از این‌که مجدداً کامل اعلام کنه که "در دسترس نیست"، قطع کردم.

آخرین کلاسم تموم شده بود. کوروش ازم خواسته بود بعد از اتمامِ کلاسم منتظرش باشم تا شام رو با هم بخوریم.

وقتی به نهال پیامش رو نشون دادم، قهقهه‌ای زد و این‌که "الکی منفی‌نگر هستم" رو مجدداً به زبون آورد.

حالا ساعت از هفت گذشته و هرچی سعی به برقراریِ ارتباط داشتم، ناکام موندم.

نهال که چند متر جلوتر مشغولِ به قولِ خودش "لاو ترکوندن" با مهراد بود، با نیشِ باز، برایِ مهراد عشوه‌ی خرکی می‌اومد و پشتِ تلفن، باز ناز و طمأنینه حرف می‌زد.

همین که موبایلم شروع به زنگ خوردن کرد، بی‌محابا قسمتِ اتصالِ تماس رو لمس کردم و با هیجانِ کاذب، موبایل رو متصل به گوشم قرار دادم.

-الو؟

وقتی صدایی از اون سمت به گوش نرسید، دوباره به صفحه‌ی موبایل و اسمِ "کوروش" نگاه انداختم.

-کوروش؟ الو؟ چرا جواب نمی‌دی؟

مدتِ طولانی‌ای نگذشت که صدایِ کم‌جونِ کوروش، جون از تنم بُرد:

-سلام راز، چطوری؟

ان‌قدر عادی حالم رو می‌پرسید که انگار نه انگار دو ساعته منو معطلِ خودش کرده. اما نگرانی مانعِ غر زدنم شد. با صدایی که یکم می‌لرزید، کلمات رو پشتِ سرِ هم چیدم:

-صدات چرا این‌جوریه؟ کجایی؟

باز هم مکث کرد. انگار برایِ حرف زدن نیاز به استخاره داشت. ناخنم رو به سمتِ دهنم بردم و طبقِ عادتِ زمانِ استرسم، جویدم.

نهال که برایِ یک لحظه چشمش به من افتاد، بالاخره از تلفن دل کند و به سمتم قدم برداشت. صدایِ ابرازِ علاقه‌اش زمانِ پایانِ مکالمه، حالم رو بدتر از قبل کرد و چهره‌ام رو توی هم کشید.

جمله‌ی خارج‌شده از دهنِ کوروش منو از فکرِ نهال و مهراد بیرون کشید.

-چیزی نیست، از ظهر یکم بی‌حال شدم، اومدم خونه دیدم بینی‌م کیپ شده. چند تا قرص خوردم، تا الان خواب بودم و متوجه تماس‌هات نشدم، شرمنده.

نمی‌دونم چرا حرفش رو باور نکردم. صداش به کسایی که سرما خورده بودن، شبیه نبود. گرفتگیش انگار از یک نوعِ دیگه بود. اما بد به دلم راه ندادم؛ به قولِ نهال، من خیلی منفی‌نگر بودم.

با کشیدنِ نفسِ عمیقی، همون‌طور که در جوابِ نهال که با دست پرسید بود:

"کیه؟"

اسمِ "کوروش" رو لب می‌زدم، برایِ کوروش ادامه دادم:

-خدا بده نده، الان بهتری؟ چیزی لازم نداری؟

کوروش این‌بار سرفه‌ای کرد و با لحنی که با شیطنت آمیخته شده بود، رنگ از صورتم پروند:

-چرا، خانمم رو لازم دارم.

بدنم از حرفش گُر گرفت. دست‌وپام رو گم کردم، با دندون، پوستِ اضافه‌ی رویِ لبم رو کندم و بعد جایِ سوزشش رو گزیدم.

با قدمی، از نهالِ کنجکاو با اون نگاهِ مشکوک دور شدم و احمقانه‌ترین جوابِ ممکن رو به کوروش گفتم:

-ان‌شاءالله.

کوروش خنده‌ای بی‌جون رو به گوشام سوغاتی داد، از شیطنت صرف‌نظر کرد:

-بیا ادامه ندیم، شر می‌شه، خانم دعوام می‌کنه.

سکوت کردم؛ مطمئن بودم کلِ پوستِ سفیدم حالا به قرمزی می‌زد. کوروش که خاموشیِ منو دید، رشته‌ی کلام رو به دست گرفت:

-می‌ترسم اگه همراهت بیام، سرما بخوری، اشکال داره قرارِ امشب رو به فردا شب موکول کنیم؟

غم، خیلی واضح، جایِ خجالت رو گرفت. از این‌که کوروش نمی‌اومد غمگین نبودم، از این ناراحت بودم که باید امشب تنها شام می‌خوردم، چون مادر مجوزِ ورود به خونه رو صادر نکرده بود.

-نه، اشکالی نداره؛ استراحت کن فعلاً.

کوروش که اصلاً توی باغِ سرد بودنِ جمله‌ام نبود، با بی‌قیدی، باز هم بینی‌ش رو بالا کشید و فِس‌فِس‌کنان گفت:

-چشم، مراقبِ خودت باش. ببخشید، بازم فعلاً.

بعد از پایانِ تماس، مثلِ توپِ پنچر شده، بادم خالی شد. نهال که تا آخرِ حرف زدنم مشغولِ پیام‌بازی با مهراد بود، با شنیدنِ خداحافظی‌ام، سرش رو بلند کرد و به من زل زد.

-همه با پارتنرشون حرف می‌زنن، شاد می‌شن؛ تو نمی‌دونم چرا هروقت حرف می‌زنی، انگار چکت برگشت خورده.

بی‌حوصله کیفم رو رویِ شونه‌ام مرتب کردم، درزِ مقنعه‌ام که برایِ آرامش، هی به چپ و راست تکونش می‌دادم رو صاف کردم.

لبِ پایینم از بغض لرزید.

-هیچی، کوروش سرما خورده، امشب باید تنهایی توی خیابون‌ها وِل بچرخم.

نهال که با دیدنِ قیافه‌ام، ابروهایِ هشتیش به بالا پریده بود، تک‌خنده‌ای متعجب از دهنش بیرون اومد.

-واقعاً بغض کردی برایِ همین؟ بیا، من باهات میام، بریم بیرون، گریه نداره که.

بی‌توجه به این‌که جلویِ درِ دانشگاه پُر از دانشجو بود، خودم رو توی بغلِ نهال جا دادم و زار زدم.

-بسه، اَه! حالم رو به هم زدی.

سرم رو بالا گرفتم و چندتا بوسِ پشتِ سرِ هم رویِ گونه‌اش کاشتم. با چندش، صورتش رو جمع کرد و منو به عقب هل داد.

-صد دفعه گفتم این‌جوری منو با تفی نکن، حالم بد می‌شه، مگه تو حالیت می‌شه؟ نه! گاوی.

با چشم‌هایِ خیس، خندیدم.

نهال با مامانش تماس گرفت و غیبتش رو موجه کرد، بعد با من راهیِ بازار شد.

یک مغازه رو رد نکرد. هرچی که لازم داشت تهیه کرد. من هم با توجه به پولی که داشتم، ترجیح دادم فقط نظاره‌گر باشم و بگم:

"چیزی لازم ندارم".

"نه؛ کفش، خونه دارم".

"رنگش جالب نیست".

لازم داشتم؛ کفشِ پاره‌ام بدجوری بهم دهن‌کجی می‌کرد. مانتو و شلوارِ ساده‌ی مشکی‌رنگم رنگ‌پریده بودند؛ پارچه‌ی ارزون‌قیمتِ مشکی رو دوبار بشوری، سومین بار سفید شده!

"آه" نشسته توی گلوم رو همون‌جا خفه کردم! نمی‌خواستم جلویِ نهال ردی از حسرت از واکنش‌هام مشخص باشه.

نهال برخلافِ وضعیتِ مالیِ خوبش، توی یک شرکتِ ساخت‌وساز کار می‌کرد و حقوقِ خوبی می‌گرفت؛ مزایایِ زیادِ شرکت، من رو به

شک می‌انداخت، ولی بعدش خودم رو بابتِ افکارِ زشتم دعوا می‌کردم.

پارسال که رشته‌ی حسابداری قبول شده بودم، هرچی اصرار کردم جایی مشغولِ کار بشم، پدر مخالفت کرد.

می‌گفت هجده‌سالگی برایِ پا گذاشتن به بازارِ کار، سنِ کمیه. هرچی گفتم فایده نداشت، تا مادر رو به جونش انداختم، که اگه نمی‌انداختم بهتر بود!

-راز، اون مانتو چطوره؟

صدایِ نهال بینِ اون همه هیاهویِ پاساژ من رو به خودم آورد؛ به ویترینِ یکی از مغازه‌هایِ شکیل نگاهی انداختم و با اکراه لب زدم:

-آره، خوشگله.

جمله‌ام کامل نشده بود که نهال با ذوق واردِ مغازه شد و من رو با ویترینِ پُر از لباس‌هایِ خوشگل و گرون‌قیمت تنها گذاشت.

نزدیک به سه ساعت صرفِ خریدهایِ نهال شد؛ ان‌قدر خرید کرده بود که دیگه توی صندوق‌عقبِ دویست‌وششِ سفیدش جایِ سوزن انداختن نبود.

وقتی آخرین کیسه رو داخلِ صندوق جا داد، دستاش رو برایِ از بین بردنِ خاکِ مصلحتی به هم زد؛ سپس غرولندکنان دست به کمر شد.

-وای، خیلی خسته شدم، بریم یه چیز بخوریم، دارم از گرسنگی تلف می‌شم.

خیلی وقت بود شکمم قاروقور می‌کرد و به رویِ خودم نمی‌آوردم. موبایلم رو از جیبم بیرون کشیدم و آیکونِ همراه‌بانکم رو لمس کردم؛ با دیدنِ موجودی‌م، لب گزیدم.

-دارم با تو صحبت می‌کنم‌ها، اس‌ام‌اس‌بازیت واجبه الان؟

سرم رو بلند کردم و به چشم‌هایِ خسته و بی‌فروغِ نهال خیره شدم؛ معلوم بود خرید و دانشگاه تویِ یک روز، از توانایی‌هایِ اون خارجه!

-چی گفته بودی؟

نهال نگاهِ عاقل اندر سفیهانه‌ای بهم انداخت و درِ صندوق رو محکم بست.

-مارو باش، داریم باغچه‌ی کیو بیل می‌زنیم! بریم شام، بابا، از تو آبی گرم نمی‌شه!

بعد به سمتِ ماشینش رفت و پشتِ فرمون نشست؛ من هنوز همون‌جا، توی همون زاویه، ایستاده بودم.

می‌دونستم نهال رستوران‌هایِ معمولی و به قولِ خودش سطح‌پایین رو قبول نداره، خودش هم بیشتر مسیرش به رستوران‌هایِ بالاشهری می‌خوره.

با صدایِ بوقِ ماشین، از جا پریدم و دستم رو رویِ قفسه‌ی سینه‌ام گذاشتم.

-بپر بالا دیگه، چرا خشکت زده!

فریادِ نهال باعث شد با نوکِ کفشم چند ضربه به آسفالت بزنم و بعد مسیرم رو به سمتِ صندلیِ شاگرد برگردونم.

این لحظه از مادرم هم متنفر بودم؛ پیشِ خودش نپرسید از کجا پولِ غذایِ بیرون بیارم؟

درِ ماشینِ نهال رو باز کردم؛ خودم رو جلویِ چشم‌هایِ منتظرِ نهال، رویِ صندلی انداختم.

همه‌ی ترسم فقط از این بود که این رستورانِ بالاشهری، در حدِ توانِ مالیِ من هست؟

پیامی که به گوشیم اومد، من رو از فکر خارج کرد؛ اسمِ مامان رویِ صفحه افتاد، پیام رو باز کردم:

"با یکی از دوستات برو، فقط بهم بگو کجا میری به بابات بگم؛ می‌دونی که حساسه رو این چیزا".

پدر حساس بود و مادر من رو از خونه بیرون می‌کرد تا دوستِ عزیزش توی آرامش باشه؟

جالب بود!

از حرص، دندونم رو رویِ هم فشار دادم و غریدم:

-اسمِ جایی که می‌ریم چیه؟

نهال توی موسیقیِ خارجی‌ای که از ضبط پخش می‌شد، غرق بود. صدایِ ضبط رو با آیکونِ منفی کم کردم و لب زدم:

-نمی‌شنوی؟ اسمِ رستورانی که می‌ریم چیه؟

نهال که به‌واسطه‌ی قطع شدنِ صدایِ موزیک، اخم‌هاش توی هم رفته بود، تنها با تندی "نیلی" رو تلفظ کرد و صدایِ ضبط رو آخر کرد.

با حرص، کیبوردِ گوشیم رو باز کردم و تنها برایِ مادر اسمِ رستوران رو فرستادم؛ حوصله‌ی درگیری نداشتم که بخوام باهاش کل‌کل کنم. به‌هرحال اون متوجه نمی‌شد من چی می‌گم!

ان‌قدر مغزم درگیر بود که نفهمیدم کِی به رستوران رسیدیم؛ انتهایِ مسیر بودیم که صدایِ تعریف و تمجیدهایِ نهال از این رستوران، قلبم رو به لرزه انداخت. هربار که اون تعریف می‌کرد، من یک منو با قیمت‌هایِ به‌شدت بالا برایِ خودم می‌چیدم.

با صدایِ بالا کشیدنِ ترمزِ دستی، سرم رو بلند کردم و به ساختمونِ روبه‌روم خیره شدم. نهال گفت "نیلی"، اما من تا اون لحظه فکر می‌کردم یه رستورانِ معموليه.

اما این‌جا، یه هتلِ سفیدِ بلند بود که بالایِ نیم‌دایره‌ای‌اش، مثلِ یه تاج، توی آسمونِ شب خودنمایی می‌کرد.

شیشه‌هایِ دودیِ هر طبقه، نورِ زردِ داخل رو به بیرون نشتی می‌دادن و نوارهایِ چراغ، دور تا دورِ ساختمون رو مثلِ گردنبندِ عروسی بسته بودن.

نهال که دید ماتِ ساختمون موندم، تک‌خنده‌ای رویِ لبش کاشت و با عشوه‌ی مخصوصِ خودش، موهاش رو پشتِ گوشش انداخت.

-این‌جا مالِ پسرِ دوستِ بابامه، اون نیم‌دایره‌ی بزرگه رستورانشه، بقیه هتله.

تهِ دلم یه چیزی خالی شد. نه از زیبایی‌اش، نه از ارتفاعش؛ از این‌که من با کفشِ پاره‌ام، دارم به یه جایِ خیره‌کننده نگاه می‌کنم که هیچ‌وقت قرار نیست مالِ من باشه.

اسمِ طلاییِ "هتل رستورانِ نیلی" چشمم رو زد. نهال که مات شدنم رو دید، تک‌خندید و زمزمه کرد:

-چرا ماتت برده؟ پیاده شو.

اما حرف‌هاش دیگه به گوشم نمی‌رسید. من داشتم به این فکر می‌کردم که کوروش چندتا از این ساختمون‌ها رو می‌تونه بخره؟ و آیا اگه با اون ازدواج کنم، منم می‌تونم مثلِ نهال، بی‌خیال از کنارِ همچین جایی رد بشم؟

-عجب خریه، حالا مگه چیه این‌جا؟ ان‌قدرم خفن نیست!

شبیه بچه‌ها بغضم گرفت؛ سرم رو پایین انداختم. تابلویِ طلاییِ رستوران حتی داخلِ ماشین رو هم روشن کرده بود، ان‌قدر روشن که پارگیِ کفشم رو به رخم کشید.

"آه"ای نامحسوس کشیدم و به همراهِ نهال از ماشین پیاده شدم. اون به سمتِ رستوران روانه شد و من غم‌زده، مثلِ جوجه‌اردکِ زشت، پشتش قدم‌هایِ بلند برمی‌داشتم.

چندین پله‌ی طویل مقابلمون بود که با چمنِ مصنوعی، کناره‌هاش رو تزئین کرده بودن.

از کنارِ اون‌ها با سرعت گذشتیم. به‌محضِ ورود، یک لابیِ مجلل مقابلم قرار گرفت که سمتِ راستش پذیرش و سمتِ چپش چندین مبلمان قرار داشت.

اما انگار مکان برایِ نهال تازگی نداشت، چون با گام‌هایِ بلند مسیرِ مستقیم رو در پیش گرفت و جلویِ دو آسانسور ایستاد؛ دکمه‌ی هردو رو لمس کرد و همون‌طور که چشمم به اعدادِ دیجیتالِ بالایِ آسانسور بود، لب زد:

-این دوستِ پدرم ان‌قدر خرپوله که صدتا مثلِ این ساختمون داره. این یکی رو هم پسرش مدیریت می‌کنه، البته کارِ اصلیش چیزِ دیگه‌س. پسرش زشته، وگرنه می‌رفتم توی نخش، زنش می‌شدم.

لحنِ بامزه‌اش باعثِ نشستنِ خنده رویِ لبم شد. همان‌طور که با خنده به بازوش ضربه می‌زدم، درِ آسانسور باز شد و پسری مقابلمون قرار گرفت.

در مرحله‌ی اول، اخم‌هایِ به‌شدت درهمش بود که چشمِ هر بیننده‌ای رو اذیت می‌کرد. شنیدنِ صدایِ دستپاچه‌ی نهال باعث شد توانِ آنالیزِ قیافه‌اش از من گرفته بشه.

-وای، سلام آقای نیهاد! حالتون چطوره؟

اسمِ عجیبی داشت، نیهاد؟ اصلاً نیهاد هم مگه اسم بود؟ صدایی از درونم نهیب زد که چطور راز اسمِ منه، نیهاد نیست؟

پسری که نیهاد معرفی شد، از آسانسور به بیرون اومد و دست‌به‌جیب، رو به نهال قرار گرفت؛ حالا خبری از اخم‌هایِ نشسته رویِ صورتش نبود. لبخند هم نداشت؛ کاملاً پوکرفیس به نهال زل زد.

-ممنون؛ پدر خوبه؟ خوش اومدین.

لحنش هیچ لطافتی توی خودش جا نداده بود، انگار مجبوری جوابِ نهال رو می‌داد. با احوال‌پرسی‌ای که درباره‌ی پدرِ نهال کرده بود و حالتِ چهره‌ی نهال، حدس می‌زدم همونی باشه که تا الان ذکرِ خیرش بود.

نهال دستپاچه شد؛ انگار نیهاد از اون آتو داشته باشه. تَرّه‌ای از موهاش رو با کلافگی کنار زد و با لرزشِ محسوسی حرف زد:

-خوبم... نه، یعنی خوبن... سلام دارن، خیلی ممنون. ما اومدیم بریم... یعنی چیز... بریم رستوران.

چشم‌هایِ مشکی‌رنگِ نیهاد کمی جمع شد و کنارشون چین افتاد. سرش رو تکون داد و با صاف کردنِ گلوش، نهال رو مخاطب قرار داد:

-خوش باشین؛ به پدر سلام برسونین.

سپس سرش رو همانندِ یک عدد گاو پایین انداخت و رفت.

این‌بار اخم‌هایِ من بود که حسابی توی هم گره خورد. دستِ مبهوتِ نهال رو گرفتم و واردِ آسانسور شدم. با حرص، کمی مقنعه‌ام رو شل کردم. همین که آسانسور به حرکت دراومد، جیغ زدنِ من هم شروع شد:

-یه ذره ادب خوبه والا! سلام بلد نبود بکنه؟ انگار نه انگار منم حضور داشتم. با اون اسمِ مسخرش، نیهاد!

نمی‌دونستم چرا ان‌قدر حرصم گرفته بود. پسرکِ متکبر حتی نیم‌نگاهی هم خرجِ من نکرد؛ هرچی که نبودم، آدم که بودم، نبودم؟

نهال که تازه از شوک دراومده بود، به دیوارِ طلاییِ‌رنگِ آسانسور تکیه زد؛ انگار نیهاد بیشتر از من، توی پرِ نهال زده بود.

-اولاً اسمش نیهاد نیست، فامیلیشه؛ نیهاد. اسمش آریانه. دوماً برایِ همین بهش گفتم زشت دیگه. اخلاقش زشته! این پسره سال‌به‌سال نمیاد این‌جا، از شانسِ ما چون ذکرِ خیرش بود پیداش شد. کلاً همینه! شل کن، حرصش رو نخور، مهم نیست.

و بعد به عددهایِ متوالیِ کنارش چشم دوخت و از حرف زدن با من، شونه خالی کرد.

آریانِ نیهاد! تا به حال چنین اسمی هم نشنیده بودم؛ کلاً عجیب به نظر می‌اومد.

چهره‌اش جذاب بود؛ از اون‌مدل چهره‌ها که دخترها زیاد می‌پسندیدن. بغل‌هایِ موهاش رو خیلی کوتاه کرده بود؛ موهایِ وسطِ سرش هم متوسط بود. تنها یک تَرّه‌ی مزاحم، رویِ پیشونیش جولان می‌داد.

اخم قصد نداشت صورتم رو بی‌خیال بشه. هرچی بیشتر درباره‌اش فکر می‌کردم، اعصابم بیشتر خرد می‌شد. اما انگار مغزم قصد نداشت دست از آنالیزِ این پسر برداره!

در برابرِ منی که یک متر و پنجاه‌ونه سانت قد داشتم، قدِ اون خیلی بلند بود؛ من تقریباً به زور تا شونه‌اش می‌رسیدم. زیرِ اون دورسِ سبزِ تیره و شلوارِ جینِ مشکی هم چهارشونه و هیکلی به چشم می‌اومد.

با نوایِ زنی که طبقه‌ی آخر رو اعلام می‌کرد، از افکارم خارج شدم که با باز شدنِ درِ آسانسور همراه شد.

با دیدنِ رستورانِ مقابلم، هرچه از صاحبش دیده بودم، فراموشم شد. با شیشه، رستوران رو شبیهِ دایره تعبیه کرده بودن. میزهاش رو هم به شکلِ دایره، دور تا دورِ رستوران چیده بودن.

موسیقیِ لایتی پخش می‌شد. من رو عجیب یادِ رستورانِ آقای خرچنگ توی باب‌اسفنجی می‌انداخت؛ مخصوصاً نمایِ داخلیِ رستوران.

برایِ لحظه‌ای چشمم به کفِ رستوران خورد و دهنم با سطحِ اون‌جا هم‌تراز شد.

کفِ رستوران هم به شکلِ شیشه‌ای به نمایش دراومده بود؛ از زیرِ اون، آب روان می‌شد و از صدف و جلبک لبریز بود.

-نظرت چیه؟

همه‌چیز سفید بود؛ از میز و صندلی‌ها گرفته تا تابلوها و دکورِ رستوران، تا چشم کار می‌کرد سفیدیِ مطلق دیده می‌شد.

تنها رنگی که این سفیدی رو می‌شکست، رنگِ کفِ رستوران بود که آبیِ کم‌رنگ، کلمه‌ای مناسب برایِ توصیفش به نظرم می‌اومد.

نتونستم اشتیاقم رو پنهان کنم؛ با ذوقی وصف‌نشدنی دورِ خودم چرخیدم؛ برام مهم نبود اگه کسی بهم انگِ "ندیدبدید" می‌زد. من واقعاً از دیدنِ این مکان به وجد اومده بودم.

-خیلی خوشگله؛ عاشقش شدم.

لبخندی عمیق به روم پاشید و متکبرانه نگاهش رو پیشکشِ چشمام کرد. این‌بار با ناز گفت:

-مگه من جایِ بد می‌برمت؟

سرم رو به نشونه‌ی منفی تکون دادم؛ همراهِ نهال رویِ اولین میزِ خالی نشستم، چون رستوران جایِ سوزن انداختن نداشت! هر میزِ خالی‌ای که پیدا می‌کردی، باید کلاهت رو بالا می‌انداختی.

پرسنلِ رستوران با لباسِ یک‌دستِ آبیِ روشن رسید و سفارشِ شام رو گرفت. خداروشکر منو قیمت داشت و با توجه به جیبم، غذام رو انتخاب کردم.

همون‌طور که فکرش رو می‌کردم، قیمت‌هایِ این‌جا سرسام‌آور بالا بود.

-چی می‌خوری؟

تمومِ سعیم رو کردم تا زمانِ ردیف کردنِ دروغ‌هام، صدام نلرزه و غم از چشمم مشخص نباشه.

-من توی دانشگاه غذا خوردم، خیلی اشتها ندارم؛ همین سیب‌فرایز برام کافیه!

هرچند "همین" سیب‌فرایزی که حتی یک بار هم نخورده بودم، تمومِ موجودیِ کارتم رو به تاراج می‌برد. پس "همین" کلمه‌ی درستی برایِ بیانش نبود.

برایِ نهال قطعاً چندان اهمیتی نداشت، چون بدونِ دیدنِ منو لب زد:

-ولی من به جایِ تو هم گرسنمه، پیتزا و سزار می‌گیرم.

اما برایِ منی که پدرم یک خشکشوییِ قدیمی بیشتر نداشت و مادرم خونه‌دار بود، فرق می‌کرد. خیلی هم فرق می‌کرد!

پرسنلِ رستوران سفارش رو گرفت و با تعظیمِ کوتاهی ما رو تنها گذاشت. سکوتِ سنگینی بینمون بود؛ از دیوار صدا درمی‌اومد، اما از مشتری‌هایِ این رستوران حرفی به گوش نمی‌رسید.

ان‌قدر آروم پچ‌پچ می‌کردن که دلِ آدم می‌پوسید.

-قرارِ عقد رو کِی گذاشتین؟

با صدایِ نهال، افکارم رو پس زدم و به جمله‌اش برایِ جواب دادن فکر کردم.

زیپِ کوله‌ام رو باز کردم و برایِ درآوردنِ موبایلم، وارسیش می‌کردم. لب به حرف زدن باز کردم:

-آخرِ ماه، فکر کنم یک نُه روزِ دیگه می‌شه.

با لمسِ چیزِ سردی، بالاخره موبایلم رو پیدا کردم. همین که از کیف به بیرون آوردمش، متوجه پیامی شدم.

با کنجکاوی رمزِ موبایلم رو وارد کردم که همون لحظه، گوشی توی دستم شروع به لرزیدن کرد. اسمِ کوروش رویِ صفحه خاموش و روشن می‌شد.

-کوروشه!

نمی‌دونم چرا صدام استرس داشت؛ نهال این موضوع رو فهمید، برایِ همین فوراً گفت:

-می‌خوای جواب ندی؟

همین که خواستم جوابِ نهال رو بدم، تماس پایان یافت و تنها اثری از خودش رویِ صفحه، به‌عنوانِ تماسِ از دست‌رفته به جا گذاشت.

علتِ ترسم از جواب دادن رو خوب می‌دونستم، اما خودم رو به نفهمی زدم.

اون هم امروز چند بار جوابِ من رو نداده بود، چه اشکالی داشت من هم جوابش رو نمی‌دادم؟ اون که هنوز شوهرم نشده بود که بخوام جواب پس بدم.

با بهانه‌ای که برایِ خودم آورده بودم، موبایلم رو سایلنت کردم و درونِ کیفم انداختم؛ مشغولِ صحبت با نهال شدم.

نهال بارها حالم رو پرسید؛ نمی‌دونم چه چیزی توی صورتم می‌دید که این‌جور استرس گرفته بود. درنهایت مجبورم کرد حرصم رو سرش خالی کنم:

-چرا ان‌قدر حالم رو می‌پرسی؟ اتفاقِ خاصی نیفتاده که! سرم شلوغ بود، جوابش رو ندادم. برمی‌گردم خونه، بهش زنگ می‌زنم.

بیشتر از نهال، انگار برایِ خودم بهانه‌سازی می‌کردم؛ می‌خواستم فریاد بزنم تا شاید توی گوشِ مغزِ خودم بره، می‌خواستم به خودم هم کلک بزنم که من از این‌که خطِ قرمزِ کوروش رو زیرِ پا گذاشتم، نمی‌ترسم!

-چته؟ پاچه می‌گیری؟ جواب نده، به من چه!

جوابی بهش ندادم، چون مغزم مشغولِ ساختنِ سناریوهایِ مختلف بود؛ این‌که چه دروغی به کوروش بگم. می‌دونستم از شب بیرون موندنِ یک دختر نفرت داشت، بارها بهم گفته بود، اما من تره هم واسه‌ی این حرفش خرد نکرده بودم.

آخه مگه اون می‌دونست من چقدر نکبت‌بار زندگی می‌کنم؟ مگه خبر داشت مادرم برخلافِ ظاهرِ به‌شدت مهربونش، چقدر دنبالِ منافعِ خودش می‌گرده؟ چی بهش می‌گفتم؟ این‌که مثلِ آب خوردن اجازه‌ی ورود به خونه‌ی خودم هم نداشتم و مجبور شدم با نهال بیام بیرون؟

-چیه؟ تو فکری!

صدایِ نهال با دهنی پُر باعث شد شیشه‌ی تفکراتم منفجر بشه و هیچ‌چیز به‌جز چند شیشه‌خرده توی سرم نمونه.

-هیچی، دارم به کوروش فکر می‌کنم.

دروغ نگفتم، راست هم نگفتم! نگاهِ نهال خنده‌دار بود؛ چشم‌هاش رو به حالتِ چندش جمع کرد و دستش رو به معنیِ "برو" تکون داد:

-برو ببینم! حالمون رو به هم زدی. هنوز خوبه شوهرت نشده، غش و ضعف می‌ری براش! بعد برایِ من حرف‌هایِ گنده‌گنده می‌زنی توی دانشگاه.

تو اون چشم‌هایِ ترسیده و صورتِ رنگ‌پریده‌ی من، ردی از عشق می‌دید؟ دیگه حرفی نزدم؛ نمی‌خواستم شبش رو خراب کنم. اون تا همین‌جاش هم از یک دوستِ یک‌ساله‌ی دانشگاهی بیشتر برام وقت می‌ذاشت؛ لازم نبود دغدغه‌هایِ من رو هم به دوش بکشه!

پس از صرفِ شام، عجیب معده‌ام به‌هم ریخته بود؛ موسیقی‌ای که پخش می‌شد، وخامتِ حالم رو بیشتر می‌کرد. ان‌قدر آروم و ملو بود که حد نداشت، اما انگار همین سمفونیِ آروم، آتیش به جونِ من می‌کشید.

نگاهی به ساعتِ مچی‌ام کردم که یازده و سی‌وپنج دقیقه‌ی شب رو نشون می‌داد. دیروقت شده بود، اما از شلوغیِ رستوران ذره‌ای کم نشد.

نهال که هوسِ بستنی کرد، برایِ خودش سفارشِ بستنی داد؛ من هم سیری رو بهانه و از همراهی با اون شونه خالی کردم.

معده‌ام می‌سوخت و بالا اومدنِ اسیدِ معده‌ام رو تا نزدیکِ گلوم حس می‌کردم.

هوایِ آبان‌ماه، زمانِ نیمه‌شب، برام سرمایِ استخون‌سوزی داشت. حتی با وجودِ مانتویِ نسبتاً ضخیمی که به تن داشتم، باز می‌لرزیدم.

نهال بی‌توجه به من، تندتند بستنیِ شکلاتیش رو قاشق می‌زد و می‌خورد؛ انگار دختری که رویِ صندلی در حالِ منجمد شدنه، وجودِ خارجی نداره.

بارها دهن باز کردم، حرفی بزنم، اعتراضی کنم یا حتی برایِ رفتن خواهش کنم، اما زبونم نمی‌چرخید. انگار از داخل هم یخ زده بودم!

با صدایی که از پشتِ سرم بلند شد، یخ زدن تموم شد! دیگه سردم نبود؛ فکر می‌کنم رسماً اون لحظه مُرده بودم.

-این‌جا چه غلطی می‌کنی؟

بستنی تویِ دهنِ نهال ماسید و به سرفه افتاد. خوب یادمه، چشم‌هایِ به خون‌نشسته‌ی کوروش یک لحظه هم از جلویِ چشمم نمی‌رفت.

اما چشم‌هایِ من عجیب دودو می‌زد؛ خوب نمی‌تونستم تمرکز کنم که چه اتفاقی داره می‌افته. برعکسِ نهال، من حتی از رویِ صندلی هم نتونستم بلند بشم.

-با توعم!

فریادش نه‌تنها نفس کشیدن رو از یادِ من برد، بلکه همون پچ‌پچِ رستوران رو هم خاموش کرد. دیگه خبری از اون سمفونیِ لایت و آرومی که همه ازش لذت می‌بردند نبود.

نهال پیش‌دستی کرد. صداش رو از بینِ اون‌همه سکوت راحت تشخیص می‌دادم:

-سلام استاد، خوبین؟ من نهالم، دانشجوتون. من رو یادتون میاد؟

حرف‌هاش بیشتر شبیهِ دانشجویی بود که از استاد نمره‌ی اضافه می‌خواست، نه شبیهِ کسی که دوستش توی مهلکه‌ی بدی گرفتار شده.

اما کوروش حتی به نهال نیم‌نگاه هم نانداخت؛ سرخیِ صورتش رو پایِ سرمایِ هوا می‌ذاشتم یا دوتا پا قرض می‌کردم و فراری می‌شدم؟ نمی‌دونم!

من این مردِ خشمگین با رگ‌هایِ برآمده‌ی گردن رو نمی‌شناختم.

سکوتم انگار بیشتر از قبل اون رو دیوونه کرد؛ با چند قدمِ بلند خودش رو به من رسوند. برایِ اولین‌بار دعا کردم کاش این رستوران نگهبانی چیزی داشته باشه و کوروش رو از این‌جا ببرن!

چون مطمئن نبودم بتونم با شرایطِ جسمیِ افتضاحم، نگاهِ ترسناکش رو تحمل کنم.

-گوشیت.

صداش چرا آروم شده بود؟ مات به چهره‌اش خیره شدم. چرا؟ چرا ان‌قدر توی نگاهش شک وجود داشت؟

-گوشیت!

از دادش، پلک‌هام برایِ یک لحظه رویِ هم افتاد و فشرده شد.

با همون چشم‌هایِ بسته، چنگی به معده‌ام زدم و اسیدش رو با آبِ دهنم به پایین هل دادم. زیپِ کوله‌ام رو باز کردم و موبایل رو از توش بیرون کشیدم.

-رمزش رو بزن!

این‌بار اطاعت کردم؛ نمی‌خواستم دوباره عربده‌اش رو بشنوم. گوشی رو از چنگم درآورد و بعد از چند ثانیه، صفحه‌ی تماس‌هایِ از دست‌رفته رو جلویِ صورتم گرفت.

-می‌دونی اینا چین؟ چرا جواب ندادی؟ چه غلطی کردی؟

اگه اون لحظه به یکی از افرادِ این‌جا که بعضی‌هاشون با وحشت و یه سری با اخم به ما نگاه می‌کردند، توضیح می‌دادم این مرد قراره همسرِ آینده‌م بشه و استادِ یک دانشگاهِ دولتیِ معتبره، قبول می‌کردن؟

اصلاً باور می‌کردند یک زن تا چه اندازه می‌تونه توسری‌خور بشه که کسی که هنوز همسرش نیست، این‌جوری براش اختیار داشته باشه و هیچی نگه؟

انگار توی معده‌م رخت می‌شستند؛ دیگه تحملِ دردش از توانم خارج بود. نشستنِ عرقِ سرد رو رویِ کمرم حس می‌کردم.

-چرا لال شدی؟ ها؟ گمشو بریم، من تکلیفت رو روشن کنم!

بهم نزدیک شد؛ ان‌قدر نزدیک که شاید چند سانتی‌متر از هم فاصله داشتیم. دستش رو به سمتِ بازوم آورد؛ حتی نا نداشتم در مقابلِ این‌که من رو از رویِ صندلی به پایین می‌کشه، مقاومت کنم.

-بریم، باید امشب تکلیفت رو روشن کنم. فکر کردی بی‌صاحابی، هرکار دلت می‌خواد می‌کنی؟ ساعت چنده؟ مگه تو از اوناشی این وقتِ شب بیرونی؟

چرا یک کلام از حرف‌هاش توی مغزم هضم نمی‌شد؟ چرا می‌شنیدم، اما معنی کردنِ جملاتش برام سخت بود؟

-این‌جا چه خبره؟

فریادی بلندتر از دادوبیدادهایِ کوروش توی محوطه‌ی رستوران پیچید. دیدم که نهال ضربه‌ای به صورتش زد؛ به معنایِ "خاک بر سرم."

دیدم مردی بلندقد مقابلِ منی که بی‌جون بینِ دست‌هایِ کوروش حبس بودم، ایستاد. اخمش ان‌قدر غلیظ بود که هر بیننده‌ای رو می‌ترسوند.

اما من اون لحظه تمامِ تلاشم این بود از هوش نرم! نباید این لحظه و توی این شرایط بی‌هوش می‌شدم.

-اومدم زنم رو از این مکانِ بی‌در و پیکر ببرم!

آریان، با پایانِ جمله‌ی کوروش، نیم‌نگاهی به من انداخت. قسم می‌خورم اون لحظه ترحم رو توی چشم‌هاش دیدم.

ولی به‌محضِ برگشتنِ نگاهش به چشم‌هایِ کوروش، خشم بود که به چشمم می‌اومد.

-آقای محترم، رستورانِ من جایِ دادوبیداد نیست. شما اجازه نداری بیای این‌جا آرامشِ بقیه رو خراب کنی!

کوروش اون شب کمین بسته بود هرچی آبرو و شرف وجود داره از بین ببره.

-من هرکار بخوام می‌کنم، چه غلطی می‌خوای بکنی؟

پاهام سِر شده بود؛ به زور روشون بند بودم. آرزو می‌کردم حداقل آریان بی‌خیال بشه و بذاره کوروش من رو از این‌جا ببره؛ دیگه پاهام تحملِ وزنم رو نداشتند.

-خانم، حالتون خوبه؟

این صدا متعلق به آریان بود؟ چرا اون باید حالِ من رو می‌پرسید؟

-خدا مرگم بده... صورتش رنگ نداره، استاد چرا... چشاش می‌چرخه... ان‌قدر!

این قطعاً مربوط به نهال بود؛ هیچ‌کدوم از خانم‌هایِ این‌جا ان‌قدر نگرانم نمی‌شدند که صداشون بلرزه!

انگار همین که همه فهمیده بودند حالم خوش نیست، خیالِ مغزم راحت شد و آروم، اکسیرِ بی‌هوشی رو بهم تزریق کرد.

***

پدر برایِ آوردنِ شام به اتاقم اومد. همین که چراغ رو روشن کرد، صدایِ من هم بلند شد:

-خاموش کن!

98ia-shop.ir

ان‌قدر صدام خِش داشت که برایِ لحظه‌ای شک کردم، واقعاً این صدا متعلق به منه؟ پدر به تبعیت از حرفم چراغ رو خاموش کرد، اما درِ اتاق رو نبست تا انعکاسِ نورِ هال، یکم اتاق رو نورانی کنه.

-مامانت گفته ناهار هم نخوردی و کن‌فیکون کردی.

لحنش به‌ظاهر شوخ بود؛ می‌خواست حال‌وهوام رو عوض کنه، ولی مگه حال‌وهوایی هم مونده بود؟

پتو رو رویِ سرم انداختم؛ نمی‌خواستم باز هم چهره‌ی درهمِ پدر رو ببینم.

-راز، می‌شه ان‌قدر لج نکنی!

هه! لج؟ من لج نمی‌کردم. لج کردن برایِ کسی بود که انتظار می‌کشید کسی نازش رو بکشه. من نازکش نمی‌خواستم! فقط می‌خواستم تنهام بذارن.

-شام نمی‌خوام، تنهام بذار!

اشتهایی نداشتم که غذا رو مهمانِ معده‌ام کنم. به‌اندازه‌ی کافی حرف خورده بودم، دیگه گنجایشِ خوردن نداشتم.

-از صبح تا حالا فقط همون سرم رو زدی، مگه می‌شه گرسنه نباشی؟ بلند شو بابا، بذار ببینم یکم خوردی، آروم بگیرم.

این‌بار نتونستم خودم رو کنترل کنم؛ با همه‌ی توان جیغ زدم:

-نمی‌خورم، ولم کن، برو بیرون!

هیچ صدایی از پدر بلند نشد. شاید نزدیک به پنج دقیقه اتاق توی سکوت بود که این‌بار صداش خیلی ضعیف به گوشم رسید:

-از دادگاه نامه اومده، احضارت کردن.

می‌دونستم بالاخره وقتش می‌شه؛ می‌دونستم اون بی‌خیالم نمی‌شه. دروغ می‌گفتند انسان قدرتِ اختیار داره؛ اگه قدرتِ اختیار داشتم، این آدم‌ها دست از سرِ من برمی‌داشتند و می‌ذاشتند به دردِ خودم بمیرم.

***

همین که چشم باز کردم، به سقفِ سفیدِ بالایِ سرم زل زدم. مغزم هنوز کامل فعال نشده بود، اما یادم به‌جا بود که چطور توی بغلِ کوروش از هوش رفتم.

سکوتِ اتاق یکم آزارم می‌داد؛ مگه نباید الان بیمارستان می‌بودم؟

با اکراه و وحشت سرم رو چرخوندم؛ میزِ مطالعه‌ای گوشه‌ی اتاق قرار داشت که رویِ دیوارِ مقابلش قفسه‌ای پُر از کتاب بود.

همین که خواستم از جام بلند بشم، زیرِ دلم تیر کشید و باعث شد "آخ"ای رویِ لبم بشینه.

لبِ پایینم رو گزیدم؛ انگار یک تُن بار رویِ بدنم انداخته بودند، کلِ هیکلم درد می‌کرد. رویِ تختِ دونفره به خودم پیچیدم که برایِ یک لحظه، چشمم به لباس‌هایی که رویِ زمین پخش‌وپلا بود افتاد.

شلوارِ مشکی و مانتویِ مشکیِ من!

خون توی رگ‌هام خشک شد؛ قلبم شروع به نامنظم تپیدن کرد. قدرتش رو نداشتم سرم رو پایین ببرم و به تنم نگاه کنم.

از این‌که پتویِ زردرنگِ نشسته رویِ بدنم رو کنار بزنم، هراس داشتم. این‌جا کجا بود؟ من خواب می‌دیدم؟ این دیگه چه جهنمی بود؟

شوک‌زده، چند بار به صورتم سیلی زدم، اما انگار خبری از بیدار شدن نبود. بغض به گلوم چنگ انداخت و قصدِ خفه کردنم رو داشت.

در یک تصمیمِ ناگهانی، پتو رو کنار زدم؛ دنیا رو سرم خراب شد! چشمام از حدقه بیرون زد، چیزی که می‌دیدم رو باور نمی‌کردم.

دروغ بود! امکان نداشت. سعی کردم فریاد بزنم، جیغ و داد کنم و کمک بخوام، اما به‌جز یک‌سری حروفِ نامفهوم، چیزی به گوش نمی‌رسید.

به خودم پیچیدم، اما این‌بار از دردِ جسمی نبود. همون‌جا کنارِ تخت خم شدم و اوق زدم. هرچی محتویاتِ معده‌ام بود رو بالا آوردم.

در با صدایِ نرمی باز شد و مردی غذا به دست، رو به داخل راهنمایی شد.

-بیدار شدی، خانمی؟

"خانمی" گفتنش باعث شد دوباره اوق بزنم؛ حالم دستِ خودم نبود. سرم گیج می‌رفت، تنم درد می‌کرد و جونم داشت بالا می‌اومد.

فوراً به سمتم دوید، غذا رو رویِ عسلیِ کنارِ تخت گذاشت. پشتم قرار گرفت و شروع به ماساژ دادنِ کمرم کرد. سریع از زیرِ دستش در رفتم و با جونِ نصفه‌ای که توی تنم مونده بود، به کنارِ تخت خزیدم.

-به من... دست نزن... آشغال!

صدام خِش داشت و شدید می‌لرزید. بغض لبم رو به بازی گرفته بود و گلوم رو می‌فشرد.

-چته، قربونت برم؟ چیزی نشده، خانمم!

کاش می‌تونستم روبه‌روش بشینم و توی صورتش اوق بزنم، کاش می‌تونستم تا جون داره زیرِ مشت و لگدم بگیرمش و بزنمش.

اما تنها کاری که از دستم برمی‌اومد، این بود که زانوهام رو بغل کنم و در دورترین حالت نسبت به اون بشینم.

-ازت متنفرم، ازت بیزارم! یک حیوون... حیوون این کارو... با یک خانم... نمی‌کنه... تا عمر دارم... ازت نفرت... دارم.

هر کلمه‌ای که به زبون می‌آوردم، برقِ چشم‌هایِ حریصِ اون رو پررنگ‌تر می‌کرد. خودش رو کمی بهم نزدیک کرد که جیغ زدم:

-نیا جلو!

عقب‌گرد کرد و سرِ جایِ خودش نشست؛ دستش رو با عجله به نشونه‌ی تسلیم بالا آورد و لب زد:

-خیلی خب، الان چیکار می‌خوای بکنی؟ کار از کار گذشته!

باورم نمی‌شد! این‌که این حرف از دهنِ این مرد دربیاد؛ مرد که نه! الان لایقِ این بود که "نر" خطابش کنم.

قطراتِ داغِ اشک صورتم رو سوزوندن. پتو رو بیشتر دورم پیچیدم تا نقطه‌ای از من به چشمم نیاد.

لبخندِ رویِ لبش نفسم رو می‌برید؛ سرم رو محکم به چپ و راست تکون دادم و با هق‌هق زمزمه کردم:

-عوضی... آشغال... من الان... چه غلطی کنم؟

خنده‌ای کریه رویِ لبش نشوند؛ رکابی رو از تنش بیرون کشید که بسته شدنِ چشمام رو به دنبال داشت.

-نُه روزِ دیگه قرار بود زنم بشی، دیشب زنم شدی، چه اشکالی داره؟

فریادم دیوارهایِ خونه رو به لرزه درآورد:

-حالیت هست چی می‌گی؟ تو... تو از بی‌هوشیم... استفاده... کردی تا... تا... وای، کوروش... وای.

نمی‌تونستم حجمِ جنایتی که کوروش در حقم کرده بود رو به زبون بیارم؛ نمی‌خواستم باور کنم این اتفاق افتاده. من تویِ اون رستورانِ کذایی بودم، چجوری سر از این خونه درآوردم؟

-عشقم، عزیزم، باور کن دستِ خودم نبود! دیشب اومدم دنبالت، مست بودم. وقتی بی‌هوش دیدمت، دلم برات قنج رفت و آوردمت این‌جا.

فکم شروع به لرزیدن کرد. اون قطعاً یک دیوونه بود! وگرنه کدوم مردی از دیدنِ بدنِ نیمه‌جونِ کسی که دوستش داره، دلش قنج می‌ره؟

-باید منو می‌بردی بیمارستان، کثافت!

جیغم، چینِ کوچیکی رویِ پیشونیش انداخت؛ انگار از این همه همراهی با من به ستوه اومده بود.

-به همین قصد هم سوارِ ماشینم کردمت. به اون دوستت هم گفتم می‌برمت یه جا حالت خوب شه. نگاه کن، الان حالت خوب شده و بیداری!

ترسیده بودم! از این‌که با این دیوونه زیرِ یک سقف بودم، می‌ترسیدم. نمی‌تونستم درست شرایطی که توش بودم رو درک کنم. این‌که در عرضِ یک شب، زندگیم به این وضع کشیده بشه، غیرقابلِ درک بود!

-گریه نکن، دورت بگردم؛ الان چه بخوای، چه نخوای، زنِ منی! فکر کن دیشب به مامان و بابات گفتم میای پیشِ من، ککشون هم نگزید. حتی اون‌ها هم می‌دونن چه بخوان، چه نخوان، دومادشون منم!

بعد قهقهه‌ای از دهنش خارج شد که رعشه به تنِ یخ‌بسته‌ی من انداخت. هرجور شده باید خودم رو از این دیوونه‌خونه نجات می‌دادم؛ باید جونم رو برمی‌داشتم و فرار می‌کردم.

-عشقم، یکم برام حرف بزن. دوست دارم اون صدایِ مظلومت رو بشنوم. می‌دونی که با این بی‌آبرویی که دیشب راه انداختی، اگه خانوادت بفهمن... آخ، آخ!

و بعد انگشتِ شستش رو زیرِ گلوش گذاشت و به حالتِ بریدن، از چپ به راست کشید. تبسم و تمسخر حتی یک ثانیه هم از لبش دور نمی‌شد.

-فکر نکنی چون دیشب گذاشتن این‌جا بمونی، براشون مهم نیستا! اگه بدونن شرفت رو دو دستی به من دادی، خونت رو می‌ریزن.

دیگه نتونستم تحمل کنم. پتو رو رویِ سرم کشیدم و شروع به شیون کردن کردم.

-خفه شو، خفه شو! خدا لعنتت کنه، خدا از زمین برت داره. ازت شکایت می‌کنم، عوضی!

صدایِ توأم با خنده‌اش بلافاصله تویِ گوشم پخش شد.

-من دیشب با گوشیِ خودت به مامانت پیام دادم، پس تو دیشب هوشیار و راضی بودی که با من بیای. پس کسی دیده تورو به زور وادار کنم؟ نه‌والا.

اتاق دورِ سرم چرخید؛ این مرد واقعاً همون استاد دانشگاه، کوروش میرزاد بود؟ فرقِ اون الان با یک بیمارِ تیمارستانی چی بود؟

قطعاً این‌که اون آزاد بود!

از اون هق‌هقِ شدید، سکسکه به جا موند. زانوهام رو بغل کردم؛ دوست داشتم فقط از این‌جا برم، فرار کنم و بعدش بفهمم تمومِ این اتفاقات کابوس بوده!

صدایِ آهنگِ زنگِ کوروش رو خوب می‌شناختم. این صدا اون رو موجب کرد از اتاق بیرون بزنه؛ پتو رو کنار زدم و سرم رو به تاجِ تخت

تکیه دادم. کلمه‌هایی که از دهنِ کوروش با خنده بلند می‌شد، سوهانِ روحم بود.

-سلام مهندس، حالت چطوره؟ نفرمایید، کم‌سعادتی از ماست.

ردِ عمیقی از پوزخند گوشه‌ی لبم نشست؛ مهندس می‌دونست این مرد چقدر عوضیه؟ یا اون هم مثلِ من خامِ این زبون‌بازی‌هاش شده بود؟

چانه‌م لرزید؛ دوتا دستم رو توی گودالِ چشمام چرخوندم، صفحه‌ای شطرنجی جلویِ دیده‌ی بسته‌ام شروع به رقصیدن کرد.

آرزو می‌کردم وقتی چشم باز کنم، همه‌چیز یک کابوس بوده باشه، اما صدایِ نکره‌ی کوروش، کابوسِ خیالیم رو تبدیل به حقیقت کرد.

-من شرمنده‌ام، حق کاملاً با شماست. فراموش کردم غیبتم رو موجه کنم، درست می‌گید.

کاش بدنِ آش‌ولاش‌شده‌ام بهم اجازه می‌داد از جام بلند شم و بدوم!

ان‌قدر که دیگه سایه‌ی نحسِ کوروش رویِ سرم نباشه. یک خانم با شناسنامه‌ی سفید تا چقدر توی این مملکت می‌تونه دووم بیاره؟

خانوادم حرفم رو باور می‌کردند؟ می‌تونستم از کوروش شکایت کنم؟

لرز به تنم افتاد؛ پتو رو بیشتر دورِ شونه‌ی برهنه‌ام کشیدم. با دندون، پوستِ اضافه‌ی رویِ لبم رو کندم.

نه! اون‌ها قبول نمی‌کردند؛ برایِ اون‌ها این موضوع بی‌آبرویی بود! مهم نبود که من کارِ اشتباهی نکردم، فقط این مهم بود که اتفاقی که نباید می‌افتاد، افتاد.

این مهم بود که مادر جلویِ اکرم سرش خم نباشه و کم نیاره.

قطعاً این‌که بابا توی خشکشویی‌اش با عزت کار کنه اهمیت داشت.

بلایی که سرِ من اومده، در برابرِ این‌ها هیچ ارزشی نداره.

-پاشو خودت رو جمع‌وجور کن؛ رئیسِ دانشگاه بود! چون یهویی نرفتم سرِ کلاس، گفته تا کلاسِ بعدی خودم رو برسونم.

غمِ عالم رویِ دلم نشست؛ چه برنامه‌ها برایِ صبحِ عروسی‌ام داشتم و چه بلایی سرم اومد.

هربار که کلماتِ خارج‌شده از دهنِ کوروش رو می‌شنیدم، حقیقت مثلِ پتک رویِ سرم کوبیده می‌شد.

انعکاسِ نورِ ضعیفِ خورشید نشون می‌داد که از صبحِ زود، زمانِ کمی گذشته؛ مژه‌هایِ خیس و به‌هم‌چسبیده‌ام، نگاهم رو خمار می‌کرد. با نجوایی که نفرت و درد، رکنِ اصلیش بود، زمزمه کردم:

-من چی‌کار کنم؟

این جمله‌ی سرشار از سرافکندگی برایِ من بود؟ مگه من چیکار کرده بودم که ان‌قدر ترس و غم داشتم؟ من باید دنبالِ چاره‌ای برایِ جنایتی که کوروش در حقم کرد، می‌بودم؟

-هیچی، لباس تنت کن، برو سرِ کلاست؛ چیکار کنی؟ اورانیوم غنی کن!

***

با حرص، تمومِ برگه‌هایی که بهم داده بودند رو پاره کردم. مادر نگران، از چارچوبِ در به من خیره شد؛ لابد می‌ترسید دوباره دیوونه بشم و وسایلِ اتاقم رو به نابودی بکشم.

نگاهم به کاغذهایی که از حرص تا کوچک‌ترین ابعاد خُردشون کرده بودم، افتاد. لوگویِ دادگاه بهم دهن‌کجی می‌کرد.

-نمی‌خوای بگی چی شده؟ تو که نذاشتی همراهت بیام! بابات هم که یک کلمه حرف نمی‌زنه.

زانوهام رو توی بغلم گرفتم. شقیقه‌هام تیر می‌کشید و پسِ سرم نبض می‌زد.

نمی‌خواستم بگم! با این شرایطی که داشتم، همین که آروم بودم جایِ شکر داشت. ان‌قدر فضایِ خفه‌ی اون‌جا برام سنگین بود که نیاز داشتم ساعت‌ها برایِ هیچ انسانی لب به سخن گفتن باز نکنم.

خاموشیِ من، برایِ دیوونه‌کردنش کافی بود. تمامِ اون نگرانی‌ها، یک‌باره از صداش پر کشید و جاش رو به خشم داد.

-آره دیگه! کلاً حرف نزن، مامان هم بی‌خیال بشه، اصلاً مامان لال بشه، تو گند بزن به زندگیت، باشه؟ از اول وقتی با یک بزرگ‌تر مشورت نکنی، هر کاری بخوای بکنی همین می‌شه دیگه؟ آخه تو چه مرگته، دختر؟

یقین داشتم اگه زنده بمونم، این زن منو خواهد کشت. این زن آخر دیوونه‌ام می‌کرد؛ حرف‌هاش تا تهِ وجودم رو می‌سوزوند، طوری حرف می‌زد که انگار نه انگار من دخترش هستم.

-با تو نیستم مگه؟

فریادش برایِ این‌که آرامشِ ظاهری‌ام تبدیل به طوفان بشه کافی بود. سرم رو بلند کردم و با همه‌ی جونم جیغ زدم:

-برام عدمِ تمکین نوشتن، خیالت راحت شد؟ حالا شاد باش و کِل بکش!

***

عرقِ نشسته رویِ پیشونیم رو با پشتِ دست پاک کردم. گوشیم چند بار زنگ خورد، اما من توجهی بهش نکردم.

از بالا به شلوغیِ شهر چشم دوختم. ماشین‌ها با بوق زدن‌هایِ پیاپی از هم سبقت می‌گرفتند؛ نورهایِ قرمز و نارنجی جلویِ چشمام تار به نظر می‌رسیدند.

کمی خم شدم؛ ارتفاعِ بلندِ ساختمون رعشه به تنم می‌انداخت. زیرِ دلم هنوز تیر می‌کشید. در اون تاریکیِ شب، شبیهِ شبحی رقصان توی خودم می‌پیچیدم.

آمبولانسی آژیرکشان از جلویِ چشمم رد شد. سمفونیِ آژیرش نفسم رو برید و مو به تنم سیخ کرد.

کمی پاهام رو به جلو هدایت کردم. تکه‌ای از آجر از تنه‌اش جدا شد و به پایین افتاد؛ از پشتِ سرِ دهن‌کجیِ ساختمونِ نیمه‌کاره رو حس می‌کردم. انگار اون هم داشت ضعیف بودنم رو به رخم می‌کشید.

اما من ضعیف نبودم! من فقط نمی‌تونستم تحمل کنم. چاره‌ای جز ازدواج با اون جانی نداشتم و من این رو نمی‌خواستم.

حاضر بودم به این زندگیِ نحس پایان بدم تا این‌که منتظرِ خراب شدنِ آجرهایِ لقِ زندگیم و ریختنِ آوارش رویِ سرِ خودم باشم.

چانه‌ام از بغض لرزید؛ زمانی که چشمم به این ساختمون افتاد، فکر می‌کردم آسون‌تر از این حرف‌ها باشه، اما الان، ترس تویِ جونم افتاده بود.

چشمم رو بستم؛ نمی‌خواستم چیزی ببینم. کاش می‌شد گوش‌هام هم نمی‌شنید!

دستام رو دو طرفم باز کردم و سرم رو به آسمون گرفتم. لبخندی لرزون رویِ لبم جا خوش کرد. حتماً اون بالا همه‌چی بهتر بود.

من تمومش می‌کردم!

-کی اونجاست؟

چشمم باز شد؛ ترسیدم، فوراً خواستم بپرم. صدا هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد.

-یا علی، چیکار می‌کنی؟

خودم رو به سمتِ جلو خم کردم، رویِ پنجه‌ی پاهام خم شدم. همین که خواستم بپرم، بازوم توی چنگالِ قوی‌ای اسیر شد.

بینِ زمین و هوا معلق بودم؛ خودم رو به سمتِ پایین کشیدم تا از اون فشار رها بشم.

-وِل کن!

جیغم توی هیاهویِ خیابون گم شد؛ تقلا رو بیشتر کردم، اما مردِ پشتِ سرم بی‌خیال نمی‌شد.

-چی رو وِل کنم؟ این‌جا ساختمونِ منه، هنوز بیمه نداره، بابا! بیا برو یه جایِ دیگه زنِ عنکبوتی شو و بپر!

سپس من رو با فشار کشید؛ با هم به عقب پرت شدیم. مرد رویِ زمینِ ناهموارِ پشت‌بومِ نیمه‌ساخته پرت شد و من رویِ سینه‌ی ستبرِ اون!

-آخ!

برخوردِ دماغم به سرش، جلویِ چشمم رو کدر کرد. از درد به خودم پیچیدم و اشک، بدونِ اجازه، توی چشمم جمع شد.

-آی، این چه داستانیه نصف‌شبی، خانمِ محترم؟ این چه کاریه!

خواستم سریع بلند بشم و به لبه‌ی پشت‌بوم برم. مرد دستم رو خوند؛ مثلِ کمربند، با دو دست من رو به خودش قفل کرد.

-کجا با این عجله؟ وایسا حالا!

بدونِ این‌که به چهره‌ی درهمش نگاه بندازم، ضرباتِ پی‌درپی به سینه‌اش زدم تا بی‌خیالم بشه.

-ولم کن، می‌گم ولم کن! بذار برم.

با هر تکونی که می‌خوردم، سرش محکم به زمین برخورد می‌کرد و صورتش از درد جمع می‌شد.

-باشه!

صدایِ فریادش، حرکتِ دستام رو شل کرد. با تعجب به اخم‌هایِ نشسته رویِ صورتش زل زدم؛ این چهره چرا ان‌قدر توی ذهنم آشنا می‌اومد؟

-ولت می‌کنم، ولی به شرطی که بیای بریم پایین، خانم. والا این ساختمون هنوز بیمه نشده، مارو درگیر نکن! ده تا صاحب پیدا می‌کنی وقتی بمیری.

اشکِ مزاحم از گوشه‌ی چشمم بی‌اجازه سر خورد و رویِ گونه‌ی زبر و پُر از ریشِ مرد افتاد. اخمِ نشسته رویِ صورتش یک لحظه هم کنار نمی‌رفت.

سرم رو پایین انداختم؛ تازه شرایطی که وسطش گرفتار بودم، به چشمم اومد. صدام می‌لرزید و آروم بود، ولی نه به‌قدری که از اون فاصله‌ی نزدیک به گوشِ مرد نرسه.

-باشه، حالا ولم کن.

-از کجا مطمئن باشم گوش می‌دی؟

شرم اجازه نمی‌داد هرچی به دهنم میاد رو بارش کنم، نگاهم به دکمه‌های پیراهن تیره‌اش بود. ترجیح دادم با آرامشی ظاهری جوابش رو بدم:

-آقا یک بار گفتی برو یک ساختمون بیمه‌دار بپر، گفتم باشه دیگه!

با این‌که خیلی بهش نزدیک بودم، تاریکی ساختمون به‌خوبی بهم اجازه نمی‌داد ببینم مردی که امشب ناجیِ من شده کی می‌تونه باشه. اما خنده‌ی کم‌عمقش، نشون می‌داد جمله‌ی پر از حرصِ من برای اون جنس طنز خوبی داشته.

فشار دستش به نرمی از دور کمرم آزاد شد؛ من هم هم‌زمان نفس حبس‌شده‌ام رو رها کردم، سریع بلند شدم و روی پام ایستادم.

تکونی به لباسم دادم و گرد و خاکِ نشسته رو پاک کردم.

مرد هم بلافاصله از روی زمین بلند شد؛ مقابلم قدعلم کرد و دست به سینه شد. نورِ تیرِبرقی که کنار ساختمون بود روی صورتش افتاد، با دیدن کاملِ صورتش برق از سرم پرید.

-تو... تو...

اون هم دست کمی از من نداشت، الان به‌علاوه‌ی چین نشسته روی پیشونیش، ردی از تعجب هم تو چشماش می‌دیدم.

-حالت خوبه؟

احمقانه‌ترین سؤال در بدترین مکان ممکن رو ازم پرسیده بود؛ من هم ابروهام رو توی هم کشیدم، این مردک کارم رو خراب کرده بود!

-ممنون، به لطف شما عالیم!

به سمت دری که وارد ساختمون می‌شد راهی شدم و مرد رو تو همون حالتِ اخمالود تنها گذاشتم. صدای زنگ موبایلم باز تو فضا پیچید و دل و روده‌ام رو به‌هم ریخت.

گوشی رو از جیبم بیرون کشیدم؛ دیدنِ اسم کوروش باعث شد ناخواسته اوق بزنم، رد تماس دادم.

چراغ‌قوه‌ی رو از روی آیکونش لمس کردم و از پله‌های بتنی به پایین سرازیر شدم.

-کجا، وایسا ببینم!

"پوف"ای از بین لبم خارج شد. این مزاحم از جونم چی می‌خواست؟ راهم رو ادامه دادم؛ قصد نداشتم به حرفش گوش کنم. می‌خواستم سریع از این ساختمون مسخره خارج بشم و خودم رو گم و گور کنم.

-خانم با توعم!

با کشیده شدنِ بازوم از روی لباس، لب پایینم رو گزیدم، به سمت عقب گرد کردم و عربده کشیدم:

-به من دست نزن!

نور گوشی رو به سمتش انداختم، چشمای مرد تو حدقه گرد شد. هردو دستش رو به بالا برد و به نشونه‌ی تسلیم کفِ‌شون رو نشونم داد.

-خیله خب، خیله خب!

از نور چراغ‌قوه، چینی کنار چشمش افتاد و اون‌ها رو جمع کرد؛ دستش رو عایقی برای نور در نظر گرفت و جلوی دایره‌ی پشتِ گوشی گذاشت. حالا از اون نور زیاد، تنها یک سایه‌ی کوچیک مونده بود.

-تو چجوری اومدی بالا؟

تموم وقت من رو نگه داشت تا این سؤال رو بپرسه؟ گوشه‌ی لبم تمایل شدیدی به بالا رفتن داشت، من هم اجازه رو براش صادر کردم.

-با جفت پاهام.

شاید دیالوگم در لحظه خنده‌دار به نظر می‌اومد، اما لحنِ خشمگینم از زیبایی کلام کم می‌کرد.

نمی‌تونستم به‌خوبی ری‌اکشن مرد رو تو ذهنم ثبت کنم، فقط متوجه‌ی پایین اومدنِ تناژ صداش شدم.

-خانم، این‌جا چند نفر گشت می‌زنن، چجوری ندیدنت؟

گیر چه آدم زبون‌نفهمی افتاده بودم! حالا که گشتی‌ها من رو ندیده بودن، چرا دنبال زیر بغل مار می‌گشت؟

-چه می‌دونم آقا، گیر آوردی منو!

خواستم راهم رو بکشم و برم که همون لحظه صدای قدم‌زدن فردی رو تو ساختمون شنیدم.

سرم رو به عقب برگردوندم و خواستم حرفی بزنم که از پشت توی بغل مرد فرو رفتم، کف دستش رو روی دهنم گذاشت و مانع حرف‌زدنم شد.

نفس تو سینه‌ام حبس شد؛ دست‌وپا زدم تا ولم کنه، اما در برابر زورِ اون، حرکات من به بازیگوشی بیشتر شبیه بود تا تقلا کردن!

سرش رو به گردنم نزدیک کرد؛ تمومِ موهای تنم سیخ شد. گرمای نفسش رو کنار گوشم حس کردم.

-یکی اومده گشت بزنه، اگه من و تو رو این‌جا ببینه، بیچاره می‌شیم!

همون نفس نیم‌جونی که به‌سختی از لای دستش می‌کشیدم، برای چند ثانیه قطع شد.

بزاق دهنم رو با فشار قورت دادم و با چشمای ترسیده، فضای تاریکی که هیچیش مشخص نبود رو آنالیز کردم.

هر چند ثانیه نور، تو چند قسمت بین آجرها و سنگ‌های درشت جابه‌جا می‌شد.

انگار این روز نحس قرار نبود تموم‌شدنی باشه!

این‌بار متوجه بودم که مرد پشت سرم هم قصد نفس کشیدن نداره.

-مطمئنم صدای دادوبیداد شنیدم!

صدای کلفتِ غریبه، شونه‌ام رو پروند؛ این حرکت بدنم از چشم آریان دور نموند.

-حتماً توهم زدی، حمید. صدبار گفتم کم بزن، همیشه بزن! هیچ‌کس این‌جا نیست.

مردی که حمید خطاب شده بود، در جواب اون صدایِ لطیف‌ترِ مردونه، مکث کرد، اما این درنگ چندان طولانی نشد:

-با آقای نیهاد تماس بگیرم چی؟

-نه بابا، الکی جو نده، بیا بریم.

یک‌باره نور چراغ‌قوه دور شد؛ اون‌قدر دور که صدای بسته‌شدنِ درِ ورودیِ فلزیِ خونه تو فضا پیچید.

آریان دستش رو از روی لبم جدا کرد و نفس حبس‌شده‌اش رو با فشار خارج کرد.

سرم رو پایین انداختم و مشغول بازی با دکمه‌ی لباسم شدم؛ صورتم گُر گرفته بود و قلبم از هیجان و ترس محکم خودش رو به در و دیوار قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید.

-شانس آوردم!

برای یک لحظه، خشم جایِ وحشت و دلهره رو گرفت، فشاری به قفسه‌ی سینه‌ی آریان وارد کردم و جیغ زدم:

-به چه حقی به من دست زدی؟

تا چند ثانیه هیچ حرکتی از جانبش ندیدم؛ تنها دیدم که چراغ‌قوه‌ی موبایلش رو روشن کرد و فضا رو از تاریکی درآورد.

چهره‌اش رنگ بهت گرفته بود و چین کوچیکی روی پیشونیش نشست.

-دست زدم؟ خانم، من فقط...

تحمل بازسازی مجدد اون صحنه رو نداشتم؛ بدنم مثل بید می‌لرزید. مغزم بهم نهیب می‌زد که فرار کنم و دیگه با یک مرد زیر یک سقف، هرچند نیمه‌ساز، نمونم!

اما باید قبلش داغ دلم رو سرش خالی می‌کردم:

-شما فقط غلط... اشتباه کردی!

خواستم فحش نثارش کنم، می‌خواستم چشم ببندم و هرچی که لایقش نیست و بهش بگم، اما لحن پشیمونش مانعم شد.

-اگه این‌طوره، من معذرت می‌خوام.

سکوت من باعث شد به خودش مجوز بده و ادامه‌ی حرفش رو بزنه، هرچند تو اون چشم‌های تیره ردی از شیطنت هم می‌دیدم، ولی نمی‌تونستم ثابتش کنم.

-اون نگهبان‌ها اگه ما رو می‌دیدن، وجه خوبی نداشت که تو یک ساختمون نصفه‌کاره باهمیم! منم قصدی نداشتم؛ این حرکت کاملاً غیرارادی بود.

سپس دستش رو روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت و کمی سرش رو به سمت پایین خم کرد.

این آدم قطعاً هزار چهره بود؛ چطور می‌شد اون پسرِ عبوس تبدیل به چنین ورژن بافرهنگی بشه؟ ترس و اندوه به‌کل فراموشم شد؛ گنگ به چهره و تبسمِ کنار لبش خیره شدم.

در یک تصمیم ناگهانی عقب‌گرد کردم و از پله‌های نیمه ساخته‌ی طبقه‌ی بالا به پایین سرازیر شدم؛ آن‌قدر سریع خارج شدم که صدای بسته شدن در توی چارچوب، شونه‌ی خودم رو پروند.

نفس حبس‌شده‌ام رو آزاد کردم و هوای تازه رو پشت سر هم بلعیدم. نگاهم رو برای یک لحظه به عقب برگردوندم و به نمای آجری با چارچوب پنجره‌ها زل زدم.

-این همه ساختمون، چرا سر از این‌جا درآوردم؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم، شروع به برداشتن گام‌های بلند ولی بی‌جون کردم. مغزم اتفاقات رو از صبح مرور کرد؛ از لحظه‌ی فرارم...

همون لحظه که اون مردک مشغولِ حمام کردن بود، با همون دردِ شدید زیر شکم و بدنِ آش‌ولاش‌شده، تا جون داشتم دویدم.

آن‌قدر دویدم که نفسم دیگه بالا نمی‌اومد، آن‌قدر تند رفتم که جریان اشک‌هام باهام همراه شد.

من موندم و یک خیابون...

و غم!

نوتیفیکیشن پیامک موبایلم من رو از عالم کابوس بیرون کشید؛ سوزی که به تنم می‌خورد، بدنم رو می‌لرزوند.

مانتویی که از دیشب بهم سرویس می‌داد رو به خودم پیچیدم؛ رهگذرها عجیب نگاهم می‌کردند، انگار روی صورتم میزان مشکلاتم حکاکی شده باشه.

با پشتِ دست، اشک جمع‌شده رو وادار به عقب‌نشینی کردم. رمز گوشیم رو چند بار زدم تا بالأخره تونستم از بین خیسی چشمام درست بزنم.

عدد پنجاه‌وهشت تماس از دست‌رفته بهم دهن‌کجی کرد. بی‌خیالِ نگاه کردن به گیرنده‌ی تماس، آیکون پیام‌ها رو لمس کردم.

طبق انتظارم، پیام از همون قاتلی بود که من رو می‌دید، زنده نمی‌ذاشت.

"کجا رفتی؟ چرا گوشت رو برنمی‌داری، لعنتی؟"

احمقانه بود، اما من تنها به این فکر می‌کردم که کوروش تا به الان به من "تو" هم نگفته بود و الان براش لعنتی شده بودم؟

انگار روی صفحه‌ی گوشی حباب‌های گنده جمع شد؛ این چشم‌های من هم منتظر یک موقعیت بودن تا ببارند!

"دانشگاه هم نبودی؛ کشتمت راز، جواب بده"!

لب‌هام میل شدیدی به کج شدن داشتند، روحم رو که کشته بود، الان دنبال جسمم می‌گشت؟ صفحه رو به پایین اسکرول کردم، پشت تیر برق ایستادم و برای عذاب دادن خودم، مابقی پیام‌های تهدیدش رو خوندم.

"خونه هم نبودی، پیش کدوم عوضی‌ای هستی؟ چرا اون بی‌صاحاب رو برنمی‌داری؟"

مرتیکه دیوونه بود که تو این شرایط، به این چیزهای مسخره فکر می‌کرد! هیچ حیوونی به‌جز مردی که قرار بود هشت روز دیگه شوهرِ من بشه، این‌قدر حیوون نبود.

"بردار! جواب بده، کاریت ندارم".

چقدر این تهدید برام آشنا می‌اومد؛ مامان جلوی چشمم نقش بست، با اون چادری که به کمر داشت. دور تا دور هالِ موکت‌شده می‌دوید و جارو رو تو هوا تکون می‌داد.

می‌گفت:

"بیا، کاریت ندارم؛ فقط وایسا".

دروغ می‌گفت؛ وقتی ایستادم، من رو به باد کتک گرفت؛ آن‌قدر که تا یک مدت رو شکم نمی‌تونستم بخوابم! این حرف‌های قاتل روحم هم مشابه اون جمله‌ها بود.

لرزیدنِ گوشی تو دستم باعث شد پلکی بزنم و اشک زندانی‌شده رو آزاد کنم.

اسم مامان روی صفحه خاموش و روشن شد. دستم سِر شد، گوشی رو ول کردم که همون‌جا، روی آسفالت، نقش زمین دیدمش. اما اون صدای زنگ لعنتی که سوهان روحم شده بود قصد قطع شدن نداشت.

فکم لرزید، دستم رو به سمت دهنم بردم و ناخن‌های کج و کوله‌م رو بین دندون گرفتم.

به مادرم هم اعتماد نداشتم، از کجا معلوم مثلِ شبی که من رو تو اون رستوران لو داده بود، الان تحت امرِ کوروش بهم زنگ نزده باشه؟

نگاه ترسیده‌ام تبدیل به نفرت شد؛ ان‌قدر با اون برق ترسناک داخلِ چشمم به گوشی زل زدم که بالاخره صدای زنگش خفه شد.

همون‌جا به تیر برق تکیه دادم و سر خوردم، بدنم در حال انجماد بود و من واقعاً از برگشت به خونه هراس داشتم.

می‌رفتم به خونه تا مادر من رو به کوروش لو می‌داد؟ برای یک لحظه برق شادی تو چشمم نشست.

-اگه بفهمه اون چه بلایی سرم آورده...

به همون سرعت که فکرش تو سرم افتاد، مابقی جمله از ذهنم پرید. تو خانواده‌ی من اگه چنین حرفی هم می‌زدم چوب اتهام به سمت خودم بود.

اگه دختری بلایی سرش بیاد، لابد خودش کاری کرده که مستحق اون بلا شده.

خودم رو تو آغوش گرفتم و سرم رو پایین انداختم، دندون‌هام با صدای قرچ و قروچ به هم برخورد می‌کردن، نمی‌دونستم لرزم از سرماست یا برای مرورِ بلایی که به سرم نازل شده.

قطرات اشک لجوج باز تو گودیِ صورتم جمع شدن و من رو وادار به قورت دادن آب دهنم کردند.

چجوری می‌تونستم از کوروش فرار کنم؟ چجوری باید ثابت می‌کردم اون چه بلایی سرم آورده؟ لبم رو به دندون گرفتم، چشمم به مچِ دستم که از زیر آستین مانتو به بیرون لغزیده بود، افتاد.

با اون دست شروع به مالیدن پوستش کردم؛ انگار قصد داشتم ردِ اتفاقات رو از پوستم بیرون کنم.

اشک‌ها، قطره‌به‌قطره روی صورتم جاری شدن، جفت دستم رو به سمت چهره‌ام بردم و زار زدم.

-خدایا... چیکار... چیکار... کنم... خدا.

هق‌هق امانم رو بریده بود؛ نفسم سخت بالا می‌اومد، با هر حرفی که از دهنم خارج می‌شد، بخار فضای مقابلم رو کدر می‌کرد.

روی صفحه‌ی موبایل ضربه‌ای زدم، باز هم پیام‌های تهدیدآمیز از جانب کوروش داشتم؛ مردک چطور روش می‌شد باهام این‌جوری رفتار کنه؟

نمی‌دونم، از حرص بود یا چی، فقط یک لحظه به خودم اومدم و دیدم برای کوروش تایپ کردم:

"عوضی، آرزو می‌کنم بمیری! جنازه‌م هم به دست حیوونی مثل تو نمی‌رسه، آبروت رو همه‌جا می‌برم، بیچارت می‌کنم".

قبل از ارسالِ پیام صفحه‌ی گوشی رو خاموش کردم. این‌که از بی‌خبری محض به سر می‌برد، بهتر از دادن این پیام‌های الکی بود.

کاش دیشب همراهِ نهال زودتر به خونه می‌رفتم؛ حداقل اون روانی رو نمی‌دیدم. سرم رو فوراً بالا آوردم که صدای شکستن قلنج‌های گردنم به گوشم رسید.

خودشه!

نهال.

با پشتِ دست، پرده‌ای اشک نشسته تو چشمم رو کنار زدم؛ مخاطبین موبایلم رو باز کردم، صفحه رو به پایین اسکرول کردم که بالاخره اسم نهال به چشمم اومد.

صدایِ بوق‌های متوالی مثل ناقوس مرگ تو گوشم می‌پیچید؛ باد از سمت راست می‌وزید و موهای بلندم رو از زیر شال به بازی می‌گرفت.

بوق آخر که خورد، صدای اپراتور تو سکوتِ خیابون هیاهو ایجاد کرد.

"دستگاه مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد؛ لطفاً بعداً تماس بگیرید".

صدایِ خش‌خش برگ‌ها رو از روبه‌رو می‌شنیدم، دستم از ترس سِر شد و نتونستم به تماس پایان بدم. آبِ دهنم رو از گلوی پرالتهابم رد کردم، به نفسم داخلِ سینه، حبس ابد دادم.

صدای پا هر لحظه به من نزدیک‌تر می‌شد و صدای ضربان قلبم هم با تبعیت از اون، هر ثانیه بیشتر اوج می‌گرفت. گوشی رو بین دستم فشردم و بیشتر خودم را پشتِ تیر چراغ برق پنهان کردم.

چشمم رو بستم و هرچی دعا بلد بودم وِرد زبونم کردم. ساعت از نیمه‌شب گذشته بود و من مثل بید به خودم می‌لرزیدم. نه فقط به علت سرما! من از یک اتفاق ناگوار دیگه هراس داشتم.

-کی اونجاست؟

قلب چند ثانیه بعد از توقف ممکنه دوباره به تپش بیوفته؟ حاضرم شرط ببندم قلب من بیشتر از تایم معقول تو قفسه‌ی سینه‌ام

استاپ کرد و دوباره به تپش افتاد. عرق سرد روی گودیِ کمرم سر خورد و به پایین رفت، شاید تمام این اتفاقات در عرض سه ثانیه افتاد، اما برای من سی دقیقه گذشت.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و محکم فشردم. تا به دیروز همه مثل گاو سرشون رو به پایین می‌انداختن و از بدبختی مردم ساده رد می‌شدن، اما امشب همه برای من پتروس فداکار شده بودند.

-مهدی ول کن بیا بریم.

این صدایِ دخترانه یکم دلم رو قرص کرد؛ اما نه به اون اندازه که از دیوار امنم فاصله بگیرم و خودم رو به اون دختر و پسری که نمی‌دونستم از جون من چی می‌خواستن، نشون بدم.

-وایسا، شاید دزد باشه، جلویِ درِ خونمون بس نشسته!

گل بود به سبزه نیز آراسته شد! همین رو کم داشتم که تو این شرایط ثابت کنم دزد نیستم و از دزد روحم فرار می‌کنم.

-هی، باتوعم! کی هستی؟ این‌جا چیکار داری؟

چنگی به شلوارم زدم و لای پلکم رو باز کردم؛ پاهام تحمل وزنم رو نداشتن، اما به هر جون‌کندنی بود از جام بلند شدم و استوار ایستادم.

-یا خدا یه زنه!

یک زن بودم؛ جن که نبودم، صدات این شکلی می‌لرزید، دختر خوب! "آه"ای کشیدم، واژه‌ی زن اعماق وجودم رو آتیش زد. قدمی به جلو برداشتم و تیرچراغ برق فاصله‌ی نسبی گرفتم.

دیدن چهره‌هاشون ترس رو کمی از دلم فاصله داد؛ دخترک هنوز صورتی بچگانه داشت و هیکل ظریفش زیر لباس‌هاش گم شده بود؛ پاکت چیپس کچاپش رو محکم به سینه چسبونده بود و با چشم‌های درشتش نگاهم می‌کرد.

پسری که کنارش ایستاده بود، چندسالی از اون بزرگ‌تر به نظر می‌رسید؛ صورتش هنوز از اون حالت نوجوانی فاصله نگرفته بود و قد و هیکلش هم تازه داشت از یک پسر کم‌سن‌وسال سبقت می‌گرفت.

بادی خشن وزید و موهای بلند و بورِ دختر رو روی صورتش پخش کرد. پسر ابروهای پُرش رو تو هم کشید و دستش را داخلِ شلوار جین مشکی‌رنگش فرو کرد.

-تو کی هستی؟ جلوی خونه‌ی ما چیکار می‌کنی؟

دخترک یک قدم دیگه عقب رفت و بیشتر خودش رو پشت اون پسر پنهان کرد. پسر اما برخلاف اون، صاف ایستاده بود و با اخم نگاهم می‌کرد.

دستم رو توهم گره زدم و شروع به کندن پوست اضافه‌ی لبم کردم؛ تو اون تاریکیِ شب از دو نفر که بی‌خطر به نظر می‌اومدند هم می‌ترسیدم!

-مهدیه زنگ بزن به پلیس!

صداش تو گوشم زنگ زد؛ دستم رو باز کردم و تندتند تکونش دادم.

-نه، نه! پلیس نه!

پسر قدمی به سمتم برداشت که مهدیه اون رو از پشت کشید؛ می‌تونستم تو اون تاریکی به واسطه‌ی نورِ چراغ‌برق، هراس چشماش رو بخونم.

-نه داداش؛ بیا زنگ بزنیم به همون پلیس، جلو نرو.

اما پسری که مهدی خطاب شده بود، اگه امشب هویت واقعی من رو کشف نمی‌کرد، خواب به چشمش غریب می‌شد. خواهرش رو با فشار کنار زد و به راهش ادامه داد.

هر قدمی که به سمتم برمی‌داشت، تپش قلبم رو بالا می‌برد. هر یک گام باعث می‌شد یک دروغ تو ذهنم بچینم. زیاد نمونده بود مهدی به من برسه؛ نمی‌دونم چرا از این پسری که حتی کوچک‌تر از من به نظر می‌اومد، ان‌قدر وحشت کرده بودم.

چشمش رو ریز کرد و موشکافانه سرتاپای من رو تو اون لباس‌های کثیف از نظر گذروند.

-خانم، اگه همین الان زنگ آیفون رو بزنم؛ بابام بیاد پایین، دمار از روزگارت درمیاره. این‌که زن و ضعیفی هم براش اصلاً مهم نیست، پس مثل آدم دهنت رو باز کن و حرف بزن!

تا به الان بارها تربیت اشتباه یک خانواده رو دیده بودم، اما این‌که پسری با افتخار یک سری خزعبلات رو پشت هم ردیف کنه، از تحملم خارج بود.

چطور می‌شد یک خانواده ان‌قدر زن‌ستیز باشن و دختری نوجوان پرورش بدن؟ زن و ضعیف؟ چون چهار نفر پیدا می‌شد که برای نشکستن عزت‌نفس آقایون اون‌ها رو قوی می‌شمرد، زن‌ها ضعیف بودند؟

دستی که کنارِ بدنم افتاده بود، مشت شد. ان‌قدر فشارم دادم که حس کردم ناخنم تو گوشتِ کف دستم فرو رفته. پسر جوری من رو نگاه می‌کرد که انگار یک آشغالی هستم که همسایه نباید جلوی درِ خونه‌ی اون‌ها پرت می‌کرد.

خواستم حرف بزنم، هوار بکشم و تموم دق و دلی‌هام رو سرِ پسرِ غریبه خالی کنم، اما صدایی تو اون تاریکی پسر رو از عربده‌های من نجات داد.

-این‌جا چه خبره؟

هر دو به سمت صدا برگشتن؛ مهدیه‌ی ترسیده، پاکت چیپس رو رها کرد و به سمت مردی که تو تاریکی تنها قامت بلندش مشخص بود، دوید.

-دایی جون!

پوزخندی به لبم سیلی زد؛ همه مفتش شده بودن که از خبرهای امشب آگاه بشن!

آه از نهادم بلند شد؛ اون دو بچه کم بود، حالا باید با "دایی جون" هم می‌جنگیدم. مهدی هم از من فاصله گرفت و خودش رو به آقای دایی رسوند. مهدیه طوطیِ سخن‌گو شد و همه‌ی اتفاقات رو پشت هم و بدون مکث برای داییش تعریف کرد.

مهدی در سکوت روی تیکه‌سنگی ضرب گرفته بود و اخم‌هاش حسابی تو بغل هم رفته بودن.

دیگه دلم نمی‌خواست جواب پسر رو بدم، می‌خواستم از اون‌جا برم! از خلوتی و مرد جماعت بیزار بودم.

اما قبل از حرکتِ من با اون لرزش محسوس پاهام، صدای دایی در فاصله‌ی کمتری گوشم رو به بازی گرفت.

-برین تو خونه؛ من بهش رسیدگی می‌کنم.

مگه رسیدگی لازم بود؟ مگه چیزی دزدیده بودم که ان‌قدر گنده‌اش می‌کردن؟ کوچه خریده‌ی پدرشون نبود، مال شهرداری بود و من اجازه داشتم هرجا دلم می‌خواد بایستم!

مهدیه سریع اطاعت کرد، دامنِ مشکی‌رنگش رو کمی بالا کشید و به سمت خونه روانه شد؛ اما مهدی قرار نبود به همین راحتی بی‌خیالِ ماجرا بشه، دست به سینه به زمین چشم دوخت و لب زد:

-دایی، شما خبر نداری این‌جا کلاً دزد و فاحش...

فریادِ دایی، صدا رو تو گلویِ مهدی خفه کرد.

-مراقب سایز دهنت باش! قرار نیست هر چرت و پرتی رو به زبون بیاری.

مهدی سرش رو بالا آورد و با تعجب به دایی زل زد. من هم بدتر از اون، لنگ در هوا به هیکل چهارشونه‌ی دایی چشم دوخته بودم.

-آخه دایی...

دایی با دو قدم بلند خودش رو به مهدی رسوند؛ نمی‌دونم تو اون فاصله‌ی نزدیک، تو عمق چشم‌های دایی چی دید که باز سرش رو پایین انداخت و مابقی حرفش رو قورت داد.

-برو مهدی، برو بیشتر از این آبرومو نبر!

آبِ دماغم به سمت پایین کشیده می‌شد و قلقلکم می‌داد؛ با فشار به بالا کشیدم که عطر شیرینی مشامم رو پر کرد.

طولی نکشید که تونستم چهره‌ی دایی رو به واسطه‌ی بازتاب چراغ بالای سرم ببینم؛ دایی برخلاف صدای کلفت و بمی که داشت، ان‌قدرها هم سن بالا به نظر نمی‌اومد.

راهی شدن مهدی به سمت خونه، باعث شد نگاهم با هر قدم اون تا ساختمون، همراهیش کنه.

صدای صاف کردن گلوی دایی، حواسم رو جمع کرد.

نوایِ بسته شدن در خونه، شونه‌هام رو به بالا پروند و تلنگری شد که یادم بیاد با این مرد تو کوچه‌ی خلوت تنها هستم.

جرئت نکردم به چشمای مشکی‌رنگش چشم بدوزم، تنها یقه‌ی هفتیِ تیشرتش رو زیر نگاهم ذوب کردم و با سری پایین‌انداخته، مشغول کندن پوست‌های اضافه‌ی لبم شدم.

نمی‌تونستم حالت چهره‌ی دایی رو در نظر بگیرم؛ اما تُن صدایش ان‌قدر آروم بود که می‌شد همون‌جا بالشت و پتو گذاشت و کنارش خوابید البته اگه جنسیتش مرد نبود!

-خانم، چی شما رو به کوچه‌ی خواهرزاده‌ی شرخر من کشونده؟

کوچه‌ی اون؟ مگه جدیداً کوچه‌ها صاحب خاصی داشتن؟ خواهرزاده‌ی شرخر؟ به اون هیکل نحیف و جوش‌های درشت سن بلوغ نمی‌خورد که شرخر باشه. اما به داییش با اون هیکل چارشونه و قد بلند، شاید...

سرم رو تو کوچه چرخوندم؛ قصد داشتم با این حرکت به مرد پر اعتماد به‌نفس مقابلم نشون بدم که کوچه خریده‌ی پدرش نیست.

-من که نمی‌بینم جایی اسم خواهرزاده شما نوشته باشه!

لبش به سمت راست کج شد؛ قلبم تند و کند زدن رو شروع کرد؛ تمومِ دروغ‌هایی که می‌خواستم به مهدی بگم رو فراموش کردم. چرا ان‌قدر نگاهش نافذ بود؟ انگار کل وجودم رو تو همون یک نگاه می‌خوند. یکم سرم رو بالا گرفتم و ریش و سیبیل پرپشتش رو مهمونِ چشمام کردم.

-اصلا...به شما چه ربطی داره؟

لرز به صدام نشست؛ نمی‌تونستم رویِ جملاتم تسلط کافی داشته باشم. دایی یکم کمرش رو خم کرد تا با قد من هم‌تراز بشه.

-چرا این‌جا ایستادی، دختر خانم؟ کسی اذیتت کرده؟

از لرزش صدام فهمیده بود آزار و اذیت هم‌جنسش دمار از روزگارم درآورده؟ یا تو اون روشنایی نسبی کوچه، لرزش بدنم رو حس می‌کرد؟

نمی‌خواستم بیشتر از این با این جماعت دیوونه هم صحبت بشم پس تنها لبم رو با زبون تر کردم و از لای دندون‌های قفل شده‌ام غریدم:

-من باید برم؛ شب بخیر.

باید راهم رو کج می‌کردم و می‌رفتم. باید گم و گور می‌شدم تا فرار کنم. من از این نزدیکی زیاد وحشت داشتم.

خواستم از کنارش بگذرم، خواستم دیگه اون عطر شیرین دل‌چسب رو به رگ‌های دماغم هدیه ندم، اما دایی از خواهرزاده‌ها سیریش‌تر بود؛ خودش رو کج کرد و سد راهم قرار گرفت.

-کجا با این عجله؟

چینی به گوشه‌ی چشمم انداختم و اخم‌هام رو تو هم کشیدم.

-آقا، می‌شه بری کنار؟

این‌بار کلماتی که از حلقم خارج شد، به دور از ترس بود؛ نباید می‌ذاشتم تو این کوچه‌ی تاریک از وحشتم باخبر باشه.

-اگه نرم کنار؟

لحنش وحشت به دلم انداخت؛ به قول مادر، دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. صدایِ نفس‌های عمیقم سکوت کوچه رو در هم می‌شکست.

این‌بار به جرئتی که نمی‌دونم از کجا به صدام سرایت کرده بود، فریاد زدم:

-آقای محترم، من این‌جا منتظر همسرم بودم، اگه برای شما ایجاد مزاحمت کرده، معذرت می‌خوام، حالا بذارین برم به زندگیم برسم.

در نهایت، برای این‌که لحنم تأثیرگذارتر باشه، مستقیم به چشمای براقش زل زدم. اون نگاه رعشه به تنم انداخت.

دایی دستش رو داخلِ جیب شلوارش فرو کرد و موبایلش رو بیرون کشید؛ تمومِ ظاهرِ مقتدرم با این حرکت به تاراج رفت. نور صفحه روی چهره‌اش افتاد و زخم خطی کنار گونه‌اش رو به رخم کشید.

-فکر می‌کنم باید با پلیس تماس بگیرم؛ حرف خواهرزادم احتمالاً درسته.

نفس کشیدن رو فراموش کردم؛ قلبم از تپیدن تند و سریعش دست کشید و به کندترین حالت ممکن قفسه سینه‌ام رو قلقلک داد.

در یک واکنش غیرارادی، به سمت بازوی مردِ مقابلم خیز برداشتم و دستی که مشغول شماره‌گیری بود رو فشردم.

-نه، به‌خدا دروغ نمی‌گم. پلیس چرا؟ مگه چیکار کردم؟

دیگه خبری از آرامش نبود؛ صورتش عبوس و جدی شد. با نگاهِ خنثی‌اش، سرتاپای منی که از بازوی درشتش آویزون شده بودم رو آنالیز کرد و سپس اخمی مهمونِ چهره‌اش کرد.

-خانم، این وقت شب یک دختر تنها با این سر و شکل...

مابقی حرفش رو با گردش چشماش قورت داد؛ انگار از این‌که من رو می‌دید چندشش می‌شد، چه چیزی براش حال‌به‌هم‌زن بود؟ من به ظاهر، فقط لباسم خاکی بود، اون که درونِ به خاک گرفته‌ام رو نمی‌دید؛ دردش چی بود؟

می‌دونستم این وقت شب چهره‌ی یک دختر هرچند ترسیده هم باشه برای اغلب مردها چه تصویری داره!

دستم رفته‌رفته از بازوش فاصله گرفت؛ سرم رو پایین انداختم و دست چپم رو مشت کردم.

-من کاری نکردم؛ نه دزدی کردم نه بی‌ناموسی! من فقط یک...

برای یک لحظه به ذهنم اومد که چرا باید خودم رو به این مرد ثابت کنم؟ اون چه فرقی با کوروش داشت؟ همه‌ی مردها عین هم بودن، قطعاً اون هم اگه می‌فهمید چه بلایی به سرم اومده با تمسخر نگاهم می‌کرد، شاید اگه فرصتی داشت از من سوءاستفاده هم می‌کرد.

-فقط چی؟

نه این مرد با اون عوضی فرق می‌کرد؛ دایی قرار نبود با یک لرزش بدن، سرِ پایین افتاده و پاهای سست شده کوتاه بیاد، انگار تو این

دنیا هیچ کاری جز فضولیِ زندگیِ من نداشت! این مرد چرا ان‌قدر عجیب بود؟

سرم رو بالا گرفتم؛ نفرتی که از مردها داشتم رو چاشنیِ نگاهم کردم و چشمای کاوش‌گرش رو دریدم.

-فقط خانوادم اگه بفهمن من کجام مجبور می‌شم با قاتلم ازدواج کنم؛ چون آبروشون میره، چون من لابد اشتباه کردم که یک عوضی دستش بهم خورده، چون من یک بدبختم که تویی که منو نمی‌شناسی بهم انگ دختربد بودن می‌زنی!

تن صدام هرلحظه بالاتر می‌رفت؛ یادمه چند جمله‌ی آخرم به عربده تبدیل شده بود؛ نفس‌نفس می‌زدم، از صورتم آتیش زبونه می‌کشید. دیدم که چراغِ خاموش چند ساختمون روشن شد و یکی، دو نفر به سمت پنجره‌ها یورش آوردند.

نمی‌خواستم به دایی نگاه کنم اما انگار این دو گودال نم گرفته از من پیروی نمی‌کردند؛ بدون این‌که اجازه‌ی من صادر بشه نگاهِ موشکافانه‌ی دایی رو در نظر گرفتند.

ابروهای پُرپشتش جوری تو بغل هم بودن که بدنِ گُر گرفته‌ام، یخ زد.

قدمی به سمتم برداشت که من به همون نسبت به عقب رفتم؛ هر قدم باعث می‌شد بیشتر زیر نورِ چراغ برق قرار بگیره و من راحت‌تر بتونم از حرکاتش سکته رو بزنم.

تو چشماش چیزی می‌دیدم که هراسم رو تشدید می‌کرد، آن‌قدر عقب رفتم و جلو اومد که بالاخره هیکلم به تیر برق برخورد کرد و پلک‌هام از درد به هم فشرده شد.

از ترس فوراً بازش کردم و نزاشتم درد بهم قالب بشه؛ با اینکه پشتم عجیب می‌سوخت.

مرد تنها چند سانتی‌متر با من فاصله داشت؛ موبایلی که روی زمین انداخته بودم حالا مرز ما بود. مرزی که با قدم دایی به سمتم به راحتی آب خوردن شکسته شد.

چند ثانیه همون‌طور خیره نگام کرد؛ فکش از شدت فشار دندون‌هاش سفت شده بود. انگار تموم اون خونسردی‌ای که تا چند لحظه پیش داشت، به پوچی رسیده بود.

دستش رو کنار سرم به چراغِ برق تکیه زد و نگاهِ وهم‌برانگیزش رو به چشمام بخشید. عرق سرد از گودیِ کمرم سر خورد و جذب پارچه‌ی لباسم شد.

چارشونه بودنش بهم اجازه نمی‌داد سر بچرخونم و بفهمم اون چند نفری که برای دیدن به پشت پنجره اومده بودن، وجود دارند یا نه! آرزو می‌کردم باشن و من رو از این آدمِ دیوونه نجات بدن.

-آقا... توروخدا... بذار برم.

به التماس افتاده بودم؟ چرا؟ به کدوم گناه باید از این مرد خواهش می‌کردم اجازه‌ی خروجم رو صادر کنه؟ نمِ چشمام به سیل تبدیل شد و قطرات پشت‌سرهم از گونه‌ام به پایین سرازیر شدند.

-چرا... ولم نمی‌کنی؟... دیوونه‌ای؟... استاکری؟... ولم کن، بذار برم... جونِ عزیزت.

به محض اتمام جمله‌ام، صورتم رو بین دستام پنهون کردم و زار زدم. صدای هق‌هق‌ام سکوت کوچه رو درهم شکست، اما یک نفر

پیدا نشد به دادم برسه! حتی اون خواهرزاده‌ها هم برای تأخیرِ دایی به بیرون نیومدن.

-من کاری کردم این‌جوری مثل بید می‌لرزی؟

لحنش آروم بود؛ برخلاف چیزی که از چهره‌اش تصور می‌کردم! دستم رو از صورتم برنداشتم؛ از دیدنِ دوباره‌ی این مرد فرار می‌کردم.

-نمی‌دونم چرا دلم برات سوخته، می‌خوام کمکت کنم!

اگه الان پوزخند می‌زدم، مرد نمی‌دید؛ پس کج کردن لبم رو بی‌خیال شدم و به جاش دستم رو از روی صورتم برداشتم. می‌خواستم تمسخر رو داخلِ چشمای خیسم بخونه.

-به هرکی می‌خوای کمک کنی، اول به چشم هرجایی‌ها نگاش می‌کنی؟

تفکرات درست از آب دراومد؛ تبسمی رویِ لب مرد جوونه زد که بهم ثابت کرد با یک استاکر دیوونه هم صحبت شدم.

-من چنین حرفی بهت نزدم، فقط می‌خواستم بدونم چه واکنشی در قبال اون جمله‌ام داری. اگه سکوت می‌کردی، قطعاً با پلیس تماس می‌گرفتم؛ اما دفاعت برام مدرک شد.

با دهنی نیمه‌باز به صورت خندانش چشم دوختم؛ مگه فیلم و سریال بود؟ نکنه فکر می‌کرد کارآگاهی چیزیه که می‌تونه تو زندگیم سرک بکشه؟ نمی‌دونم از کجا جرئت پیدا کردم؛ از لبخندش یا حماقتش! اما حرفی که باید می‌زدم رو زدم:

-من نیاز به کمکت ندارم؛ دنبال چی هستی نصف‌شبی؟ آقا، من هرچی هستم به خودم ربط داره! اون حرفام هم...

بهونه‌ها رو پشت‌سرهم تو ذهنم ردیف کردم؛ باید مقتدر و با اعتمادبه‌نفس حرف می‌زدم. با یک حرکت از زیرِ دستی که حصارم کرده بود خارج شدم و کنار مرد قرار گرفتم.

-اون حرفام هم چیزی نبود که به شما اجازه‌ی دخالت بده؛ من باید برم، شما هم با هر شماره‌ای دوست داری تماس بگیری؛ صد و ده‌ای، صد و پونزده‌ای!

نگاهِ دایی هنوز به جایِ خالیِ من بود، حتی حالت دستش هم تغییری نکرد. زیر نورِ چراغ، بینیِ عقابیش بهم دهن‌کجی می‌کرد؛ بی‌دلیل شالی که نمی‌دونستم کِی از سرم افتاده بود رو به سر کردم. به سمت پایین خم شدم و موبایلم رو برداشتم.

همین که خواستم بلند بشم، بادی محکم به جریان افتاد و شالم رو مهمونِ شونه‌ام کرد؛ موهام تو باد می‌رقصید و دیدم رو مختل می‌کرد. دایی نود درجه چرخید و مقابل بدنِ به زانو دراومده‌ام قرار گرفت.

گیسوی بلندم رو به سختی زیر شال جا دادم و در مقابل مرد قد علم کردم.

حرفی نزد، من هم حرفی نزدم؛ با لرزی که شاید علتش سرما بود و شاید این مرد، به سمت خروجیِ کوچه راهی شدم. نمی‌خواستم حتی از مرد تشکر یا خداحافظی کنم؛ چون جز تزریقِ ترس به سلول‌های بدنم، کمکِ دیگه‌ای ازش ندیدم.

باد خاکِ کوچه رو به بازی گرفته بود و شاخ‌وبرگ‌های خشک‌شده تو اون بازی به زیبایی تکون می‌خوردن. مانتو به تنم چسبید، آسمون غرشی کرد که نگاهم رو به سمت خودش کشید.

-نه، لطفاً بارون نه! خدایا، چرا امشب تموم نمی‌شه؟

چند قدم بیشتر برنداشته بودم که اولین قطره‌ی بارون روی گونه‌ام نشست. دستم رو بالا آوردم و قطره رو با پشتِ انگشت پاک کردم؛ انگار آسمون هم تصمیم گرفته بود امشب دست از سرم برنداره.

قدم‌هام رو تندتر کردم؛ شالم رو دور خودم پیچیدم و سرم رو پایین انداختم. صدای باد پشت سرم گم شد و برای اولین بار جرئت کردم نفس عمیقی بکشم.

اما آرامش هنوز به ریه‌هام نرسیده بود که موبایلی که توی دستم بود شروع به لرزیدن کرد. خشکم زد.

نگاهم رو به صفحه‌ی روشنش دوختم. اسمش روی صفحه افتاده بود. همون اسمی که دیدنش کافی بود تمام بدنم دوباره به لرزه بیفته.

"کوروش"

آه از عمقِ جونم بلند شد؛ بارون هر لحظه شدیدتر می‌شد و بی‌رحمانه، شلاقی به تنم می‌زد. خیابون خلوت بود، خیلی کم پیش می‌اومد ماشینی گذر کنه، چه برسه به این‌که آسمون ان‌قدر خشمگین بباره.

با صدای رعدوبرق، دستم رو روی جفت گوشام گذاشتم و از ته دل فریاد کشیدم. هم‌زمان، گوشی از دستم افتاد و باعث شد صدای نکره‌ی آهنگ زنگش آروم بگیره.

تنم مثل بید می‌لرزید؛ آب از سر و روم می‌چکید و من مثل مترسک، وسط خیابون با چشم‌های بسته و چونه‌ی لرزون ایستاده بودم.

بغض مثلِ سیمِ خاردار دور تا دور گلوم رو به اسارت درآورد؛ به سختی نفس می‌کشیدم. هیچ چیز به اندازه‌ی روشن و خاموش شدن آسمون و صدای طغیانش من رو نمی‌ترسوند!

باز هم فریاد آسمون گوشم رو کر کرد؛ من هم‌زمان با هر غرش، جیغ می‌زدم و پلک‌هام رو محکم‌تر می‌فشردم.

از پشت، دستی روی شونه‌ام قرار گرفت؛ واژه‌ی بهتری جز قبضِ روح‌شدن برای اون حالتم پیدا نمی‌کردم. اون دستِ داغ هم نتونست سرمای نشسته تو تنم رو از بین ببره، بلکه بیشتر باعث شد یخ بزنم.

نفس کشیدن فراموشم شد؛ فقط تونستم آبِ دهنم رو قورت بدم و با همه‌ی جونم، متوالی جیغ بزنم.

اون دست از روی شونه‌ام برداشته شد؛ خواستم فرار کنم، حتی دلم نمی‌خواست تو اون تاریکی و هوای وهم‌آلود بدونم چه کسی پشتم قرار داره. اما امونم نداد، با دو دست هردو شونه‌ام رو سفت چسبید تا جلویِ فرارم رو بگیره.

قسمت شکمم منقبض شد؛ ابروهام تا خط پیشونیم به بالا پرید، چشمام تو حدقه به‌قدری گرد شد که هر آن منتظر بودم مثل دو تیله‌ی درشت روی زمین بیفتند. شاید این واکنش‌ها جمعاً سه ثانیه هم طول نکشید؛ زودتر از چیزی که انتظار داشتم به خودم اومدم و شروع به داد و بیداد کردم:

-کمک... کمک... ولم کن.

تقلا می‌کردم و دست‌وپا می‌زدم تا از دستش فرار کنم؛ محض رضای خدا، یک پرنده هم از اون مکان قصد رد شدن نداشت، چه برسه به آدمیزاد!

خواستم باز فریاد بزنم و کمک بخوام که من رو به سمت خودش چرخوند.

اشکم در شرف سقوط بود؛ محتویات معده‌ام تا نزدیک دهنم اومد و به سختی قورتش دادم.

-ولت می‌کنم به شرط این‌که وایسی و به حرفم گوش بدی! باشه؟

سرم رو تندتند تکون دادم؛ حلقه‌ی دستش از روی شونه‌ام شل شد.

-من کاریت ندارم، باور کن می‌خوام فقط کمکت کنم.

با اولین فرصتی که پیدا کردم، خودم رو از حصار دست‌هاش بیرون کشیدم و چند قدم جلو رفتم.

نفس حبس‌شده‌ام ناگهان آزاد شد و باعث سرفه‌های پشت هم شد. پشتم رو بهش کردم و دستم رو روی دهنم گذاشتم؛ انگار هنوز گرمای دستش رو حس می‌کردم.

-چی از جونم می‌خوای؟ چرا ولم نمی‌کنی؟ چرا من امشب نمی‌میرم راحت بشم؟

ترس ضعیفم کرد؛ ان‌قدر که خیلی راحت جلوی این مرد بغض کرده بودم. از این شرایط وحشت داشتم، این هوا، تاریکی و این مرد!

-چه اتفاقی برات افتاده؟ بهم بگو، شاید تونستم کمکت کنم!

مردک دیوونه چرا باید به یک غریبه کمک می‌کرد؟ چرا فکر می‌کرد من این خزعبلات به‌اصطلاح انسان‌دوستانه‌اش رو باور می‌کردم؟

برنگشتم تا ببینم چه واکنشی در قبال رفتارم داره؛ اما می‌تونم صدای نفس‌های کش‌دارش رو بشنوم و این لرز بیشتری به تنم می‌انداخت.

-من نه دختر خیابونی‌ام، نه فراری که بخوای با این حرف‌ها خامم کنی! آقای محترم، این‌جا که دیگه کوچه‌ی شما نیست.

همزمان با اتمام حرفم به خیابون طویلی که به جز من و چند سطل زباله چیزی توش نبود اشاره زدم.

قدمی به سمتم برداشت؛ این رو از بلند شدن آبِ جمع‌شده‌ی روی آسفالت فهمیدم.

-هرکس جای تو بود، زنگ می‌زد به یکی بیاد کمکش، یا اصلاً زنگ می‌زد به پلیس، یا با همه‌ی قدرت به سمت خونه‌اش فرار می‌کرد. مگه این‌که خونه یا کس‌وکاری نداشته باشه!

صبرم لبریز شد و حرف‌هایی زدم که کاش هرگز به زبون نمی‌آوردم.

-به تو چه؟ تو کی هستی؟ پتروس فداکار؟ یا نکنه فکر کردی سوپرمنی؟ مرد حسابی، تو هم مثل بقیه رد شو، برو دنبال زندگیت. چه مرگته؟

به یاد ندارم کِی روی پنجه‌ی پا چرخیدم و به چشم‌های مرموز مرد زل زدم؛ قطرات بارون از روی موهای بلند دم‌اسبی بسته‌اش، ریخته می‌شد و از روی پیشونیِ کم‌ارتفاعش سر می‌خورد.

حالت عادی، مردم این محله تو خواب عمیق فرو رفته بودن، چه برسه با این صدای وحشتناک آسمون! هرگز قرار نبود صدام به گوش کسی رسیده بشه.

این بار چونه‌ام از فرط حرص به لرزه دراومده بود و جفت دستام رو مشت کردم و فکم رو روی هم فشردم، یقین داشتم صدای برخورد دندونام به هم به گوشش می‌رسید.

کتِ چرمِ مشکی‌رنگش رو از تن خارج کرد و به سمتم اومد؛ ان‌قدر یهویی روی شونه‌ام انداخت که نتونستم واکنشی نشون بدم، فقط به آستین‌های بلندی که از کنار دستم افتاده بودند نیم‌نگاهی انداختم.

-من میرانِ امامی، وکیل پایه‌یک دادگستری هستم، کارت ویزیتم هم تو جیب کتمه، اگه به کمک نیاز داشتین باهام تماس بگیرین، خانم.

سرم رو آروم بالا آوردم و به نیم‌رخش نگاه انداختم؛ لبخندی نثارم کرد.

-فکر کنم بودنم براتون سوءتفاهم به وجود آورده؛ من فقط تو عمقِ چشماتون چیزی رو دیدم که خیلی از متقاضی‌هام برام کلامی تعریفش کردن، پس اگه واقعاً چیزی که من فکر می‌کنم درست باشه، بهتره باهام تماس بگیرین.

بعد راهش رو کج کرد و رفت. مات و مبهوت به جای خالیش خیره شدم؛ سرم رو تندتند به چپ و راست تکون دادم و برای خودم زمزمه کردم:

-آروم راز، دیوونه بود! تموم شد.

امشب دو اتفاق مشابه برام افتاده بود، از طریق دو مرد دیوونه! کت رو به خودم فشردم؛ موبایلم که صفحه‌اش از بارون‌خوردگیِ زیاد روشن نمی‌شد رو به دست گرفتم و شروع به دویدن کردم. تا جون داشتم دویدم تا هرگز اون دیوونه به پستم نخوره.

بارون هرلحظه بی‌رحمانه‌تر به بدنم سیلی می‌زد؛ حتی کتِ چرم هم حالا کاملاً خیس شده بود. نفسم به شمارش افتاد؛ نمی‌دونستم کجا بودم؛ جفت دستام رو روی زانوهام گذاشتم و دهنم رو برای بلعیدن ذره‌ای هوا مثل ماهی باز و بسته کردم.

کشون‌کشون به سمت مغازه‌ای که سقفش بلند بود و اجازه نمی‌داد خیس بشم روانه شدم؛ انرژیم کاملاً تحلیل رفته بود، شکمم به قاروقور افتاد و اسید معده‌ام به سمت گلوم یورش آورد. با

دست‌های لرزونم، دکمه‌ی بغلِ گوشیم رو فشار دادم؛ طول کشید، اما بالاخره روشن شد.

تماس‌های از دست رفته‌ام به ماکسیموم تعداد رسید؛ حتی نهال هم چند باری تماس گرفته بود. به ساعتِ بالای صفحه نگاه انداختم؛ یک بامداد رو نشون می‌داد.

موبایل تو دستم لرزید؛ چشمام هی باز و بسته می‌شد، کُل بدنم یخ بسته بود و انگار از خودش سرما پخش می‌کرد. دیگه قطرات بارون نبود که صورتم رو می‌شست؛ عرقِ سرد به جنگ پوستم دراومده بود.

مغزم خاموش بود و به دستم فرمان نمی‌داد که تماس کوروش رو بی‌پاسخ بذاره؛ از ترس این‌که این‌جا، تو تنهایی بمیرم، به قاتلم پناه بردم و قسمت سبزرنگ پاسخ رو لمس کردم.

-کدوم گوری هستی؟ کجایی لعنتی؟ چرا جواب نمی‌دی؟
می‌کشمت، راز، به علی می‌کشمت.

عربده‌ی کوروش از پشت گوشی به صدا دراومد؛ همون صدایی که تمام تنم رو به لرزه می‌انداخت. اما حالا حتی نا نداشتم در مقابل فریادها و تهدیدهاش، موبایل رو از گوشم فاصله بدم.

لب‌هام رو به سختی از هم باز کردم، اما صدام درنمی‌اومد.
می‌خواستم بگم بیاد و کمکم کنه؛ نمی‌دونم بارون باعث شده بود مغزم احمق بشه یا من همیشه چوبِ حماقتم رو می‌خوردم.

-راز؟ کجایی؟

از ارتعاش صداش کم شده بود؛ انگار سکوت من اون عوضی رو هم ترسوند. چشمام رو بستم. سرم سنگین شده بود و انگار زمین زیر پام مدام بالا و پایین می‌رفت.

-نمی‌دونم...

انگار من رو مثل یوسف به چاه انداخته بودند؛ از تهِ چاه حرف می‌زدم. صدای کوروش دوباره توی گوشم پیچید:

-ببین کجایی، اسم کوچه، محله، کسی نیست ازش بپرسی؟

نگران نبود؛ تنها عصبانی بود و حرف‌هاش رو از لای دندونش می‌زد. نگاهم رو به خیابون خلوت دوختم؛ بارون هنوز بی‌وقفه می‌بارید.

دستم رو به دیوار گرفتم تا تعادلم رو حفظ کنم.

-آدرس بده، میام، بگو فقط کجایی؟

نمی‌دونم، بارون باعث استیصالم شد یا بی‌حالی باعث بود هذیون به لب بیارم:

-من رو... نمی‌کشی؟

برای خر کردنم، به‌آرومی نجوا کرد:

-نه عزیزم، فقط بگو کجایی؟

آبِ راه‌افتاده از دماغم رو بالا دادم و خندیدم.

-دروغ... می‌گی.

سرم گیج رفت؛ پلک‌هام رو محکم به هم فشردم. نباید سقوط می‌کردم؛ این‌جا وقتش نبود.

-دروغ نمی‌گم، عزیزم، فقط بگو کجایی!

روزی آرزو داشتم از دهنِ این مرد "عزیزم" بشنوم و الان شنیدن این حرف باعث چندشم می‌شد. مورمور شدن بدنم رو از زیر لباس حس می‌کردم.

دیده‌ی تارم رو چرخوندم تا بالاخره به تابلوی آبی‌رنگ رسیدم.

-کوچه... فیاضی.

کوروش چیزی گفت؛ می‌فهمیدم که داره چیزی به زبون میاره، اما از درکش عاجز بودم. دیگه نتونستم بشنوم.

گوشی از دستم سر خورد. آخرین چیزی که دیدم، نورِ محوی بود که از چراغ‌های خیابون روی آسفالت خیس افتاده بود.

بعد همه‌چیز سیاه شد.

***

خودم رو تو آغوش گرفتم و به شعله‌های آبی و نارنجی‌رنگ بخاری خیره شدم. فریادها و نفرین‌ها رو از هال خونه می‌شنیدم؛ مگه چقدر فاصله بود که صدا به گوشم نرسه؟

-خدا لعنتش کنه؛ معلوم نیست کجا بوده این وقت شب، خدا خیرت بده پسرم.

98ia-shop.ir

شعله‌ها بیشتر از قبل سوختن، مثل من که امشب تو آتیش درونی خودم درحال جزغاله شدن بودم. آبِ دماغم رو بالا کشیدم و سرفه کردم؛ از جعبه‌ی دستمال کاغذی کنارم برگی دستمال برداشتم و جلوی فِس‌فِسی که سکوت اتاق رو درهم می‌شکست، گرفتم.

-خیر ببینی حاج‌خانم؛ خداروشکر سالمه، بقیه‌ش مهم نیست.

پوزخند با لبم بازی کرد، در نهایت لبم رو عمیق به شکل منحنی درآورد. مگه خود مادر مجوز نداده بود که امشب خونه نیام؟ این عربده‌ها و ضربه زدن به قفسه‌ی سینه‌اش برای چی بود؟

از حرصِ پنبه‌ی پشت دستم رو کندم و تو دستم فشردم. مغزم فرمان می‌داد که برم و حقیقت رو فریاد بزنم، بگم من از دست همین پسری که آرزوی خیر براش داری فراری شدم، اما ترسیدم. باز هم مثل یک بزدل، پتو رو بیشتر به خودم فشردم و خفه‌خون گرفتن رو پذیرفتم.

-چون تو بارون وسط خیابون افتاده بوده، امکان داره سرما بخوره، مراقبش باشین. من فردا کلاس دارم، با اجازتون رفع زحمت کنم.

فکم فشرده شد؛ نفرت زیر پوستم دوید و چشمام از فشاری که می‌خوردم سفت بسته شد. از این‌که شبیه آدم‌حسابی‌ها رفتار می‌کرد اوقم می‌گرفت؛ از خودم و لباس‌های تمیزی که بعد حمام به تن کرده بودم بیشتر!

همین که به هوش اومدم تو بیمارستان، زیر سرم بودم. به محض دیدن کوروش فریاد زدم و علم‌شنگه به پا کردم، ولی فایده‌ای نداشت، هیچ‌کس به حرفم گوش نداد، هیچ‌کس نپرسید دردت چیه، دختر! همه با ترحم براندازم کردن و بعد هرکی سراغ درد و بدبختی خودش رفت.

کوروش خواست باهام ارتباط بگیره، اما ان‌قدر جیغ زدم که پرستارها بیرونش کردند. تنها کسی که تونست وارد اتاق بشه پدر بود که من رو با ماشین خودش به خونه آورد. حاضر بودم سوارِ اون پیکان‌بار زواردررفته بشم تا با اون جانی به خونه برگردم!

-زن، کجا میری؟

مادر امان نداد حرف پدر رو هلاجی کنم؛ در اتاق با شتاب باز شد و شونه‌ام رو به بالا پروند.

-کدوم گوری بودی؟ چرا سر و شکلت اون‌جوری بود؟ ها؟ چه غلطی کردی؟

نگاهم رو باز هم به شعله دادم؛ دستم زیر پتو مشت شد و فکم منقبض.

-با توعم!

عربده‌اش دیوارهای نم‌نشسته‌ی اتاق رو به لرزش درآورد. پدر دیر رسید، مادر به سمتم دوید و سیلی‌ای محکم حواله‌ی صورتم کرد.

-دختره‌ی احمق، گفتم دیر بیا، نه دو صبح تو خیابون پیدات بشه، عوضی!

صورتم به راست کج شد و چشمام از حدقه بیرون زد؛ دستم رو روی پوستِ درحال ذوق‌ذوق کردن گذاشتم و با بهت به مادر نگاه انداختم. فکش از خشم می‌زد، موهای کوتاهش اسیرِ شالی قرمزرنگ بود، درست مثل چشما و صورتِ گُر گرفته‌اش.

بغضِ بی‌اجازه گلوم رو به اسارت گرفت؛ اما مادر انگار به جنون رسیده بود، شونه‌هام رو بین دستاش گرفت و من رو به عقب و جلو هل داد، پشتِ هم، بدون مکث!

-می‌دونی وقتی آقای میرزاد تورو آورد، چقدر من و پدرت سرافکنده شدیم؟ می‌دونی دخترت رو به چشم یک دختره‌ی خیابونی نگاه کنن یعنی چی؟ اگه به خانوادش بگه و پشیمون بشن چی؟ ها؟

آروم نمی‌گرفت؛ لرزش بدن من رو از دردی که می‌کشیدم نمی‌دید، پر و خالی شدن گودال داخل صورتم به چشمش نمی‌اومد، نمی‌فهمید که من دارم گوشت خودم رو می‌خورم و خاموشی رو انتخاب می‌کنم.

پدر سرش رو پایین انداخته بود و تکیه‌اش رو به چارچوب در، از پشتِ هیکل تپل مادر می‌دیدم، اون هیچ‌وقت در مقابل زنش قرار نمی‌گرفت، هیچ‌وقت!

-فکر کردی مردم چی می‌گن؟ فردا اگه بفهمن نصف‌شب تو خیابون بودی، کی جواب آبروی ما رو می‌ده؟

تمومِ زندگیشون بندِ آبرو بود؛ چادر سر کنیم، اگه نکنیم مردم چی می‌گن؟ نصف‌شب اگه در حال موت هم بودیم از خونه بیرون نزنیم که خدایی‌نکرده مردم و همسایه‌ها فکر بد دربارمون نکنن.

نمی‌تونستم جلوی لرزش چونه‌ام رو بگیرم؛ بدنم زیرِ دستای مادر انگار قلب شده بود و می‌لرزید.

-با کدوم حرومزاده‌ای بودی؟

و بالاخره کبریت آخر کشیده شد و انبار باروتی که زیرِ پوسته‌ی خشمگینم پنهون کرده بودم، ترکید. دیدم که پدر به سمت مادر

اومد تا بهش بفهمونه چه حرفی به زبون آورده، اما دیگه دیر شده بود!

-بسه، بسه، برو بیرون، برو مغزتو بشور، برو و توبه کن، برو!

صدام شکست؛ اشک‌هایی که به سختی براشون سد ساخته بودم، سد رو شکستن و باریدن.

-من از دست... یه عوضی فرار کردم؛ اون کثافت منو... منو... بدنمو... دختر بودنمو...گرفت.

هق هق بهم مجال حرف زدن نداد؛ دستم رو روی صورتم گذاشتم و زجه زدم. چند ثانیه، شاید هم چند دقیقه طول کشید تا شونه‌هام خلاص شدن. صدای مادر رو با شوکی که می‌دونستم انعکاس حرفام بود شنیدم:

-منظورت... چیه؟

نتونستم ادامه بدم؛ از واکنششون می‌ترسیدم، خودم رو صدها بار بابت عصبانیت بیجام لعنت کردم! مادر من رو می‌کشت! اون من رو می‌کشت و چال می‌کرد تا کسی نفهمه چه بلایی سرم اومده.

-چیکار کردی راز؟

پدر بود که مانند مادر حیرت‌زده حروف رو به هم وصل می‌کرد، چرا از فعل "کردی" استفاده می‌کرد؟ مگه من کاری کرده بودم؟ راز بدبخت و احمق که بی‌هوش بود!

دستم رو از روی صورت کنار زدم؛ جفت سوراخ‌های دماغم کیپ شده بود، مادر رو دیدم چهارزانو وسط اتاق نشسته بود و به

گوشه‌ی اتاق خیره بود؛ انگار اگر به من نگاه می‌کرد، مجبور می‌شد چیزی رو باور کنه که تمام عمر از شنیدنش می‌ترسید.

-دروغه، بهونه‌ست!

لب‌هام لرزید. دلم می‌خواست فریاد بزنم، بگم من چرا باید همچین چیزی رو بسازم؟ چرا باید آینده‌ی خودم رو با همچین حرفی نابود کنم؟ اما صدام توی گلوم گیر کرده بود.

پدر یک قدم به سمتم برداشت؛ نگاهش بین من و مادر سرگردون بود.

-راز، حالت خوب نیست بابا، بخواب دخترم، هذیون می‌گی.

سرم رو بالا آوردم؛ رنگ چهره‌اش با رنگ دیوار فرق چندانی نداشت، مرور اتفاقات دیشب عذابم می‌داد، پتو رو کنار زدم، چهارزانو خودم رو روی زمین کشیدم و به سمت قامتِ پدر روانه کردم.

-من... من... کاری نکردم... به جون تو... به خدا.

قطرات اشک باز هم همراهم شدن و صورتم رو تر کردند، پاچه‌ی شلوار پدر رو به دست گرفتم، هیستریک کلمات رو پشتِ هم گذاشتم:

-اون... اون عوضی... اون کرد... من هوش نبودم، بابا. من نمی‌خواستم...

شرم به صورتم سیلی می‌زد، اما باید خودم رو سفید می‌کردم، حداقل برای پدرم! اون درک می‌کرد، اون حرفم رو می‌پذیرفت. اما مردی که از پایین نگاهم بهش بود، انگار حرفام رو نمی‌شنید! تنها با بهت، با بدن لرزونم زل زده بود.

مادر ناگهان برگشت و از گیسم گرفت و موهام رو با تموم قوا کشید.

-آی، سرم... آخ... بابا... وای خدا.

-چیکار کردی، آشغال؟ رفتی خودت رو عرضه کردی؟ برای همین دیر اومدی؟ خدایا بدبخت شدم، خدایا پنجاه سال برات بندگی کردم، روم سیاه شد.

به تقلا و جیغ افتادم، دستم رو روی دست مادر گذاشتم تا کمی از فشار سرم کم بشه؛ انگار داشت موهام رو از ریشه می‌کند.

-با کی؟ با کدوم آدمی؟

درد اتفاقات افتاده کم نبود؛ اما درد ثابت کردنش برای خانوادم بیشتر آزارم می‌داد. مادر طوری عربده می‌کشید انگار من این بلا رو سر اون عوضی آوردم!

-وای، اگه کوروش بفهمه، وای! باید بدمت به یک پیرمرد پنجاه ساله، وای!

موهام رو از چنگش درآوردم و فرار کردم، دویدم و پشت پدری که انگار تو باغ نبود پناه کردم.

مادر می‌چرخید و من می‌چرخیدم؛ ناخواسته وارد بازی‌ای شده بودیم که اگه هفت سال سن داشتم، قطعاً خنده‌هام گوشِ خونه رو

کر می‌کرد. اما الان خون جلوی چشمای مادر رو گرفته بود، فقط می‌خواست سر به تن من نباشه.

-مامان... باید شکایت... کنیم... کارِ اون حروم‌لقمه‌ای که من رو... آورد خونه... مامان... گوش بده!

مادر از حرکت ایستاد؛ از صورتش می‌خوندم دیگه تحمل شوک جدید رو نداره، می‌دیدم که نمی‌خواد باور کنه پسری که از خدا براش خیر خواسته، چنین بلایی به سر آبروش آورده.

اما کم نیاورد، دست به سینه شد و اخم‌هاش رو تو هم کشید و طوری جمله‌بندی کرد که انگار قراره برای یک پرتقالی که همسایه از باغمون کنده شکایت کنه.

-شکایت؟ مگه احمقم خودم با دستای خودم آبرومو ببرم؟

از دویدن و حلقه زدن دور پدر دست کشیدم؛ حرفی که مادر با اکراه به زبون آورد، عرق روی پوستم را خشک کرد؛ گریه فراموش شد؛ ماتم برد. دهنم مثل ماهی باز و بسته می‌شد تا برای اکسیژن تقلا کنم، همون اکسیژنی که تا چند ساعت پیش قصد داشتم تا همیشه از خودم دریغش کنم.

-بسه، راز بیا درست تعریف کن چه اتفاقی افتاده؟

راز؟ رازی دیگه وجود نداشت! راز بعد از حرفایی که وارد گوشش شد، مرده بود! راز از دستبرد به تنش زنده بیرون اومد، اما از نادیده گرفتن بلایی که سرش اومده، قطعاً مُرده بود!

همون‌جا رو زانوهام سُر خوردم، چیکار می‌کردم؟ پاهام دیگه نمی‌تونست وزن بدنِ نحیفم را تحمل کنه.

پدر پشتم بود و من این‌بار پشتم رو خالی‌تر از تهی حس می‌کردم.

-باتوعم!

چرا نجوایِ پدر در حین آروم بودن، پر از خشونت بود؟ چرا مادر شبیه جلادها بالای سرم ایستاده بود تا حکمم صادر بشه و سرم رو از بیخ قطع کنه؟

-توضیح نمی‌خواد! دانشگاه رفته، فکر کردیم بزرگ شده، عاقل شده، خوب و بد رو تشخیص میده، ولی چی‌شد؟ رفت شد ابزار دم دستِ یک پسر بدبخت! اون مَرده، هرکاری کنه باز مَرده، این دختر نباید خودشو حفظ کنه؟

مادر عربده می‌زد و آب‌دهنش رویِ سرم می‌ریخت؛ پدر خاموشی رو انتخاب کرده بود. قلبم دیگه از ترس تند نمی‌زد، به کندی، خودش را به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید، انگار اون هم رنگی از نفرت به

خودش گرفته بود؛ انگار قلب هم فهمیده بود این دستای مشت‌شده و اشک حلقه‌زده تو چشمام دیگه از درد نیست، از نفرت به دو آدم اصلی زندگیمه!

-من زنگ می‌زنم به استاد میرزاد، بیاین تکلیفشون رو مشخص کنن تا آبرومون نریخته!

سرم رو پایین انداختم و با چشمای تار، با همون شلوار مشکی‌ای که خاک از سر و روش می‌چکید، خیره شدم. حالا می‌دونستم پدر هم با مادر چندان فرقی نداره! اون غیرتی که تو سن چهارده سالگیم مجبورم می‌کرد شالم رو جلو بکشم، مُرده بود!

اون شب آخرین شبی بود که آرزو کردم کاش پسر بودم؛ اگه پسر بودم، امروز برای این‌کارم تشویق می‌شدم؛ چون تو فرهنگ غلط این خاک و بوم همین موضوع رواج داشت. پسر می‌تونست! مَرد

بود، نیاز داشت و دختر... آخ، اگه تو این بُعد جغرافیایی دختر باشی!

سیلی شاید نخوری، ولی شلاق گناهِ یک نَر بدنت رو عاجز می‌کنه؛ آره، این جنس افراد نر هستن و با مَرد فرسنگ‌ها فاصله دارند.

مادر درست می‌گه؛ نَرها هرکاری می‌تونن انجام بدن، چون نَر هستن.

از اون شب دیگه اشکی نریختم؛ دیگه مقاومتی هم نکردم، مادر نفرین‌هاش رو کرد و پدر فقط با سر پایین‌افتاده گوش داد.

قبلاً به یاد دارم رمانی خونده بودم که سرگذشت دخترک مثل من بود؛ یادمه مادرش چطور بغلش کرد و بهش گفت:

"چیزی نیست؛ قربونت برم، من و بابات هستیم، پدرش رو درمیاریم، بدبختش می‌کنیم."

یادم میاد راوی داستان تعریف می‌کرد کمر پدرش خم شد؛ مادرش تارِ موی سفید لایِ انبوه موهاش پیدا شد.

اما برای من همه‌چیز متفاوت بود؛ من اون شب سیلی نخوردم، ولی بعد از اون تا سالیان سال سیلی خوردم و درد کشیدم، اون شب کسی زیر گوشم نزد، اما من اون شب زیر شلاق‌ها تا صبح لرزیدم. تا صبح فقط می‌لرزیدم و پتو رو بیشتر به خودم می‌فشردم. کسی چه می‌دونست وقتی اتاقت شبیه حموم داغ باشه، ولی بلرزی یعنی چی؟

چند ساعت تا صبح برام مثل چندین سال بود؛ صبحی که قطعاً در اون خبری از نشاط و تندرستی نبود! صبحی که پدر با سری

پایین‌افتاده برای خانواده‌ی میرزاد زنگ زد و طلب کرد که جشن عقد رو جلو بندازن.

من تو کنج اتاق، به بخاری چسبیده بودم و تمومِ بدنم تبدیل به گوش شده بود. شنیدم که لحنش چه التماسی داشت و باز برای هزارمین بار تو مغزم تکرار کردم:

"واقعاً کوروش به من دست‌درازی کرد یا من به کوروش؟"

شاید من فرزند این خانواده نبودم که دلشون برام نمی‌سوخت؛ اگه پدر و مادر واقعیم بودن، این‌جوری خوش و خرم تو هال سفره پهن می‌کردن و صبحونه می‌خوردن؟

مادر من رو از غذا خوردن منع کرده بود، این رو از صدا نکردنم فهمیدم. به‌درک که اجازه‌ی خوردن نداشتم، کسی غذا می‌خورد که

می‌خواست سالم و زنده بمونه. من نه نیاز به سلامت داشتم، نه زنده بودن!

-آقای میرزاد چی گفت؟

هر وقت مادر "آقای میرزاد" به زبون می‌آورد، منظورش پدرِ اون اشغال بود، وگرنه اون براش تنها "پسرم" بود و بس!

پدر هم مثل مادر با فریاد حرف می‌زد، انگار این تیکه گوشت نیمه‌جونی که این گوشه افتاده بود حتماً باید صداشون به گوشش می‌رسید.

-گفت حتماً با کوروش مشورت می‌کنن و خبر میدن.

لب‌های خشک‌شده‌ام به خنده باز شد؛ هیستریک خندیدم و سرم رو روی زانوهام گذاشتم. از اون خنده‌ها که از گریه غم‌انگیزتر بود.

اون‌ها حتی به پدرِ کوروش هم از خبط پسرشون رو نگفتن، تنها شادیشون از این بود که خانواده‌ی میرزاد من رو بپذیرن! فکر به این‌ها بدنم رو به بازی می‌گرفت، به دندون‌هام اجازه می‌داد پوست لبم رو بکنن و برای پاهام مجوز صادر می‌کرد که شروع به لرزیدن کنن.

نعشم هم زن اون مرد نمی‌شد، حتی اگه واقعاً من دختر این خانواده نبودم!

اون روز هیچ‌کس به دیدنم نیومد؛ من تو تب خودم سوختم و دم نزدم. بدنم ان‌قدر به تحلیل رفته بود که سرم دیشب هم نتونست من رو سرپا نگه داره.

حتی از ساعت هم اطلاعی نداشتم؛ نمی‌دونستم روز گذشته و جاش رو به شب داده یا هنوز اون روز نحس مقتدر ایستاده و به من ریشخند می‌زنه. تنها همدمم گوشت اضافه‌ی کنار ناخنم بود که به بازیش گرفته بودم.

از این سکوت نسبی خونه ناراحت به نظر نمی‌اومدم؛ از خدام بود دیگه فریاد و عربده نشنوم، از خدام بود ریخت مرد و زنی که پدر و مادرم هستن رو نبینم.

اما اون‌ها ولم نکردن، در ناگهانی باز شد و منی که تازه روی زمین داغ اتاق به خواب رفته بودم رو از جا پروند.

-فردا صبح قراره برین محضر، پاشو با هم بریم پیشِ فاطمه خانم صورتت رو بند بندازه و مرتب کنه!

این‌که به دیوار نگاه می‌کرد و من رو مخاطب قرار می‌داد، در برابر مفهوم حرفش چندان اهمیتی نداشت. لرزیدم، کُل اتاق کوره‌ی آتیش بود و من تو این جهنم می‌لرزیدم.

-من... زن اون نمی‌شم.

خودم هم از شنیدن صدام تعجب کردم؛ خش‌دار و خشن بود، انگار یکی از رگ‌هاش رو پاره کرده باشن. اما مادر هیچ حسی به صدای ترسیده‌ام نداشت، فقط برای یک لحظه به من نیم‌نگاهی انداخت و بعد اخماش رو تو هم کشید.

-تو غلط می‌کنی، مگه دست توعه؟ اون همین الان هم شوهرته! فقط محرم می‌شین، خدا هم ان‌شاءالله مارو می‌بخشه.

فکم لرزید؛ گلوم رو صاف کردم، باید حرف می‌زدم وگرنه غمباد می‌گرفتم.

-چطور اون شبی که از گوشیم بهت پیام اومد پیش کوروشم، برات بخشش خدا مهم نبود، الان مهم شد؟

باز حرفِ منطقی تو کتش نرفت و فریاد رو انتخاب کرد، فریادی که پلکم رو روی هم فشار داد.

-من به اون پسر اعتماد داشتم، چون قرار بود شوهرت بشه، چه می‌دونستم تو ان‌قدر راحت بند و به آب می‌دی! این مسخره‌بازی‌ها رو تموم کن راز! مثل بچه آدم آماده شو.

سرم رو هیستریک‌وار به چپ و راست تکون دادم و جفت دستام رو روی گوشم گذاشتم.

-نمی‌خوام... نمی‌خوام! من نمی‌تونم... من نمی‌خوام... من از این خونه میرم. ولی زن اون... نمی‌شم!

مادر به سمتم دوید؛ دیوونه شد! نبود پدر اون رو شیر کرد تا این جسم نیمه‌جونی که نایِ تکون خوردن هم نداره رو زیر مشت و لگد بگیره. آخ، کاش می‌تونستم اون لحظه رو از ذهنم پاک کنم!

چیزهایی که هرگز باور نمی‌کنم برای من اتفاق افتاده باشن، این‌که دستم رو غیرارادی جلوی صورتم بگیرم و پای مادر تو قسمت به قسمت هیکل سست‌شده‌ام فرود بیاد.

-تو بیجا کردی، تو غلط اضافه خوردی؛ دختره‌ی عوضیِ چموش، آدمت می‌کنم.

و آدمم کرد! ان‌قدر کتک خوردم که دیگه نایی برای مخالفت نداشتم، حتی وقتی من رو برهنه کرد و لباس‌های بیرونی به تنم کرد تا من رو به پیش فاطمه خانم ببره و بندم بندازه.

مادر با چادر مشکی جلوی من به سرعت قدم برمی‌داشت و گه‌گاهی به خانم‌های محل که اون رو با لبخند و من رو با سوءظن نگاه می‌کردن، سلام و علیک می‌کرد.

قدم برداشتن برام سخت بود، قفسه‌ی سینه‌ام از شدت ضربات درد می‌کرد، مطمئن بودم پاهام کبود شده بود؛ پلک چپم هی می‌پرید و تیک عصبی‌ای که نصیبم شده بود رو به نمایش می‌ذاشت.

بالاخره به سالن فاطمه خانم رسیدیم؛ مادر گوشه‌ی چادرش رو به دهن گرفت و "یاالله"کنان پرده‌ی سبز رو کنار زد و وارد آرایشگاه شد.

فاطمه خانم، زنی میانسال که مشغول رنگ کردن موی خانمی بود، با دیدن مادر لبش کج شد و شروع به تعارف‌های مسخره کرد:

ـ سلام حاج خانم، خوش اومدین، بفرمایید بشینین.

مادر جوابش رو با متانتی که من هیچ‌وقت تو خونه ازش ندیدم داد و سرش رو کج کرد:

ـ سلام فاطمه جان، بچه‌ها خوبن؟ خیلی طول می‌کشه کارت؟

ـ نه، رنگش تا بگیره اصلاح دخترت رو انجام می‌دم.

98ia-shop.ir

فاطمه این‌بار سرش رو به سمت من گرفت که لبخند رو لبش خشک شد؛ شوت رنگ رو داخل کاسه انداخت و چنگی مصلحتی به صورتش زد.

ـ خدا مرگم بده، چرا رنگ نداره به صورت نداری دختر؟

حتی کوچیک‌ترین تغییر در میمیک صورتم به وجود نیومد، فقط "سلام"ای زیرلبی نثارش کردم و روی یکی از صندلی‌های فلزی دورتادور سالن نشستم.

از گوشه‌ی چشم می‌دیدم مادر بابت رفتار غیراجتماعیم چشم‌غره بارم می‌کنه، اما این‌جا که نمی‌تونست زورش رو به رخ بدن خشک‌شده‌ام بکشه، می‌تونست؟

ـ هیچی خواهر، عذر ماهانه‌اش شروع شده، هروقت این‌جوری می‌شه همه رو متوجه می‌کنه و آبرو برای آدم نمی‌ذاره.

فاطمه‌خانم که خیالش راحت شد اتفاق دراماتیکی در کار نیست، دوباره شوت رو به دست گرفت و رنگ کردن موهای اون بنده‌خدا رو از سر گرفت.

ـ پریودی که تابو نیست مریم جان، خلقت خداست دیگه.

دوست داشتم بلند شم و لب فاطمه خانم رو بابت این حرف ببوسم؛ مگه پریود شدن هم ربطی به آبرو داشت؟

مادر چادر رو از سرش برداشت و حجابش رو درست کرد؛ گوشه‌ی لبش رو گزید و با فاصله از من نشست.

ـ چی بگم خواهر، نسل جوون هرچی که می‌بینن به شرم و حیا ربط داره و می‌گن تابو نیست و فلان...

فاطمه‌خانم کلاهیِ نایلونی رو سر زن گذاشت و به سمت روشویی برای شستن دستش رفت.

ـ چه می‌دونم والا.

مادر هم دیگه حرفی نزد، ولی می‌دیدم که اخمش رو محکم کرده و به هیچ چیز اجازه نمی‌ده صورتش رو بشاش کنه.

ـ راز عزیزم، بشین رو صندلی، بند داری یا وکس؟

مادر به جای من حرف زد؛ انگار نمی‌خواست اون صدای خشک رو نشونِ فاطمه بده.

ـ بند، فاطمه جان. وکس صورتش رو قرمز می‌کنه.

فاطمه اشاره‌ای بهم کرد و با تبسمی کوتاه لب زد:

-بیا دخترم رو همین صندلی بشین .

محکم قدم برداشتم تا لنگ نزدم، روی صندلیِ مشکی رنگ نشستم سرم رو به بالشت پشتش تکیه زدم و منتظر موندم.

برای یک لحظه، به آینه‌ی روبه‌روم خیره شدم. تا چند ثانیه خودم رو نشناختم. زیر چشم‌هام گود افتاده بود، صورتم رنگ نداشت و لب‌هام اون‌قدر بی‌رنگ شده بودن که انگار مدت‌ها بود خون توی رگ‌هام جریان نداشت.

موهام به‌هم ریخته بود و صورتم ورم داشت. چشم چپم هنوز گاهی می‌پرید و هر بار که پلک می‌زدم، درد خفیفی توی صورتم می‌پیچید.

این من بودم؟

چند روز پیش هم همین آدم جلوی آینه می‌ایستاد، موهاش رو مرتب می‌کرد و به این فکر می‌کرد که فردا چی بپوشه. حالا حتی نگاه کردن به صورتم هم برام سخت بود.

فاطمه خانم صندلی رو جلو کشید و نخ بند انداختن رو بین انگشت‌هاش آماده کرد.

-سرت رو یه کم بالا بگیر، عزیزم.

بی‌حرف سرم رو بالا گرفتم. اولین بار که نخ به پوستم کشیده شد، ناخودآگاه صورتم جمع شد. سوزش داشت، ولی اون‌قدر درد کشیده بودم که این یکی دیگه چیزی نبود.

فاطمه خانم هر بار که نخ رو می‌کشید، با دقت به صورتم نگاه می‌کرد.

-آروم باش دختر جان، تموم می‌شه.

دلم می‌خواست بهش بگم کاش همه‌چیز به همین راحتی تموم می‌شد.

کاش دردها هم مثل موهای اضافه‌ی صورتم بودن؛ با چند بار کشیدن نخ می‌شد از شرشون خلاص شد. چشم‌هام رو بستم و اجازه دادم کارش رو انجام بده.

مادر اون طرف سالن نشسته بود و از توی آینه نگاهم می‌کرد. نگاه به چهره‌اش هم برام سخت بود؛ راست می‌گفتم، رفتار آدم‌ها قشنگی چهرشون رو می‌دزده، دیگه صورت سفید و موهای بور مادر به چشمم زیبا نبود، من الان از اون چشم‌های مشکی نفرت داشتم.

فاطمه خانم دوباره رشته‌ی افکارم رو پاره کرد؛ صورتم رو به چپ و راست تکون داد و زیرلب گفت:

-ابروهات رو هم مرتب کنم؟

قبل از اینکه جوابی بدم، مادر ادامه‌ی رشته‌کلام فاطمه رو به دست گرفت:

-آره فاطمه جان، همه‌جاش رو مرتب کن. فردا عقدشه.

فاطمه از من فاصله گرفت و اول متعجب به مادر نگاه کرد و بعد رفته‌رفته با لبخند به سمت من برگشت.

-مبارک باشه، سفیدبخت بشه، چقدر یهویی!

پلک مادر پرید؛ از توی آینه دیدم به شلوار پارچه‌اش چنگ انداخت، لبخندی مضطرب مهمون لبش کرد و سرش رو پایین انداخت، لابد نمی‌خواست چشم‌هاش، دروغش رو فریاد بزنه:

-خواستگارش پاشه در رو کنده بود، ماهم گفتیم نذاریم دو تا جوون، خدایی نکرده، به گناه بیفتن، زودتر کارشون رو یک‌سره کردیم.

و تنها کاری که یک‌سره شد، کار من بود. اون‌ها کار من رو تموم کرده بودن و حالا براش کِل می‌کشیدن.

وقتی از سالن فاطمه خانم برگشتیم، هوا تاریک شده بود. تمام مسیر رو ساکت اومدم، حتی مادر هم چیزی نگفت. فقط صدای قدم‌هامون توی کوچه می‌پیچید و من به این فکر می‌کردم که فردا قراره چه اتفاقی بیفته.

صورتم از فشار نخ ذوق‌ذوق می‌کرد و این‌بار تو درد کشیدن با کل بدنم هم‌سو شد، تا خونه راهی نبود، ولی من اون‌قدر آروم قدم برمی‌داشتم که حوصله‌ی مادر رو هم سر بردم.

به محض ورود به خونه، اولین چیزی که به چشمم اومد مردی بود که جلوی حمومِ قدیمی خونه مشغول حوله‌پیچ کردن خودش بود. مادر چادر از سر کند و خیلی عادی با پدر سخن گفت:

-سلام، کِی اومدی؟

پدر نیم‌نگاهی به من انداخت و بی‌تفاوت به چهره‌ی مادر خیره شد.

-ده دقیقه می‌شه، کجا بودین؟

و بعد با سر به صورتِ سرخ من اشاره کرد، مادر رد نگاهش رو گرفت و چادر رو روی آویز کنار در به دار آویخت.

-هیچی، آرایشگاه بودیم، فاطمه خانم یک دستی به صورت تازه‌عروس بکشه.

واژه‌ی "تازه‌عروس" تنم رو به رعشه انداخت؛ به آخرین ریسمونی که برام مونده بود چنگ زدم، با این‌که از بغض کلمات رو راحت

نمی‌تونم به زبون بیارم، تموم التماسم رو تو کلامم ریختم و به پدر هدیه کردم:

-بابا؟ می‌شه به حرفم گوش بدی؟

گوشش لرزید؛ دیدم که با همه‌ی وجود گوشش با منه، اما برعکس تصورم، راهش رو کج کرد و به سمت اتاق خواب مشترکش با مادر رفت.

ترس این بار بهم قدرت داد؛ ترس از این‌که زنِ اون جانی بشم به سمت پدر هُلم داد، لنگان‌لنگان سر راهش قرار گرفتم و به سر پایین‌افتاده‌اش زل زدم.

-بابا... مگه من دخترت نیستم؟ بابا اون... اون مرد... اون نامرد... من رو می‌کشه بابا... تو رو خدا یک چیزی بگو... من نمی‌خوام... من... من...

من رو کنار زد؛ اما من به واسطه‌ی ستون خونه دوباره به سمتش هجوم بردم و کنارش زانو زدم.

-بابا...

اشک‌ها انگار فقط پنهان شده بودن، دوباره داخل چشمام جوشیدن و شروع به رقصیدن روی صورتم کردن.

-من می‌میرم بابا... به جون تو می‌میرم... من نمی‌تونستم حتی اسمش رو بیارم... بابا، تو مگه... مگه نگفتی مردها غیرت دارن؟... مگه نگفتی... هیچ مردی... طاقت نداره ناموسش آزار ببینه؟

سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد.

-تو رو خدا... یه کاری کن.

به هق‌هق افتادم؛ همون‌جا رو پام کوبیدم و زار زدم. پدر فقط چند ثانیه نگاهم کرد. "آه"ای از بین لبش خارج شد؛ کنارم رو زانوهاش نشست و تره‌ای از موهای شلخته‌ام رو پشت گوشم انداخت.

-از دیشب فکر کردم چه راهی هست، ولی به هیچ نتیجه نرسیدم؛ امروز به دیدن پدر کوروش رفتم، خانواده‌ی محترمی داره، تو چرا این‌قدر سخت گرفتی؟ به هرحال اون قرار بود شوهرت شه، فکر کن جلو افتاده، بابا.

همین‌قدر راحت فکر می‌کرد؟ چرا هربار از حرف‌هایی که می‌شنیدم شوکه می‌شدم؟ چرا من از این کابوس نحس بیدار بشو نبودم؟

پدر چند ضربه به شونه‌ام زد و از کنارم گذشت؛ شبیه کسی که کودکی رو دیده که تو پارک زمین خورده و بعدش وعده داده به هرحال تو زمین می‌خوردی، تو زندگی خوبه که از الان زمین خوردی.

پدر رفت و من موندم با خونه‌ای که وسایلش دور سرم می‌چرخید؛ حتی فرش و تلویزیون قدیمی خونه بهم دهن‌کجی می‌کردن.

من امشب پدرم رو هم از دست داده بودم؛ این مردی که من دیدم با اون پدری که تو بچگی فکر می‌کردم همه‌ی پناهِ منه فرق می‌کرد. این مرد از جنس مادر بود؛ از جنس خیلی از هم‌جنس‌هاش که آبرو رو فدای خانواده‌شون می‌کنن.

مادر به سمتم اومد؛ با کراهت شونه‌ام رو گرفت و من رو از زمین بلند کرد.

98ia-shop.ir

-این‌قدر گریه نکن، انگار قراره با اذان صبح اعدامش کنن، اون‌موقع که این غلط رو کردی باید فکر این‌جاهاش بودی.

نمک روی زخم پاشیدن رو من حالا می‌تونستم ترجمه کنم؛ حالا من می‌فهمیدم که من هیچ چیزی تو زندگیم ندارم که بتونم بهش تکیه کنم، تنها چیزی که پشتم رو خالی نمی‌کرد دیوار اتاقم بود. پس بهش پناه بُردم و خودم رو تو اتاق حبس کردم.

برای یک لحظه به سرم زد گازِ بخاری رو باز بذارم و همه‌چیز رو تموم کنم؛ چند بار به سمت بخاری رفتم و راهِ رفته رو برگشتم.
نمی‌دونستم چه چیزی در من اجازه نمی‌داد از این زندگی نحس دل بکنم.

چه نخی من رو به زندگی وصل می‌کرد که خودم هم از وجودش بی‌اطلاع بودم؟

***

بالاخره اون شب سیاه صبح شد و روزی وهم‌برانگیزتر برام رقم زد. صبح، با صدای رفت‌وآمد آدم‌ها از خواب بیدار شدم.

چند لحظه طول کشید تا موقعیتم رو درک کنم. بدنم از نشسته به خواب رفتنم خشک شده بود؛ لبم می‌سوخت و به یاد نداشتم دیشب چه بلایی به سرش آورده بودم. تکونی به خودم دادم که کمرم صدای وحشتناکی از خودش تولید کرد.

-آخ.

ناله‌های ریزم رو با گزیدن لبم خفه کردم و از جا بلند شدم؛ کمرم به‌درستی صاف نمی‌شد، ولی به هر جون کندنی که بود، راهم رو به سمت در اتاق کج کردم.

می‌دونستم این سروصداها برای چیه، اما دلم نمی‌خواست باور کنم! شالی به سر انداختم و از اتاق خارج شدم. اولین کسی که باهاش برخورد کردم مادر بود.

-این چه سروشکلیه؟ عزیزت مرده، سرتاپا مشکی پوشیدی؟

پوست لبم چنان می‌سوخت که حتی بهم اجازه نمی‌داد بهش پوزخند بزنم و بگم:

"خودت دیروز تنم کردی".

پس سؤال مادر رو بی‌جواب گذاشتم و به‌جاش مسئله‌ای که خودم جوابش رو می‌دونستم، مطرح کردم:

-چرا این‌قدر شلوغه این‌جا؟

مادر به حیاط کوچیک خونه اشاره‌ای زد و با تبسمی بزرگ کلمات رو پشت هم ردیف کرد:

-صبح که رفتم نونوایی، به یکی دوتا از همسایه‌ها گفتم عقدته، امروز اومدن کمکم نون‌پنیر برات درست کنیم؛ آخه فک‌وفامیل ما که دورن، به دردی هم نمی‌خورن.

سپس نگاهش رو از حیاط گرفت و با تشر من رو کوبید.

-با این سروشکل نیای تو حیاط‌ها، برو دوش بگیر، لباس تر و تمیز برات خریدم و گذاشتم تو کمدت، عجله‌ای گرفتم، ایشالا سایزته؛ بپوش. کوروش و خانواده‌ش سه، چهار ساعت دیگه می‌رسن، به فاطمه خانم هم سپردم تو خونه آرایشت کنه؛ ریختت رو سرحال بیاره، چیه این قیافه.

مادر حرف می‌زد و چادرش رو که تلاش زیادی برای سُر خوردن می‌کرد، هربار به سر می‌کشید، اما من نه فک‌وفامیل‌های حیاط بودم، نه به این‌که چه کسی قراره آرایشم کنه.

فقط فکر می‌کردم چقدر امروز شبیه رمان‌های کلیشه‌ای بود که قبلاً عاشقشون بودم؛ چقدر همه‌چیز برای همه رنگ شادی داشت و برای من سیاهی!

فاطمه خانم برام آرزو کرد سفیدبخت بشم، ولی من فقط بدبخت بودم.

مادر من رو ترک کرد و من به خودم اجازه دادم برای یک لحظه پاهام سست بشه و به چارچوب در تکیه بزنم.

باید چیکار می‌کردم؟ فرار؟ مرگ؟ ازدواج با اون؟ باید کدوم رو انتخاب می‌کردم که آخر داستانم خوش می‌شد؟ آخه من از پایان‌های تلخ خوشم نمی‌اومد، ولی چرا به هرکدوم که فکر می‌کردم، پایانی بد انتظارم رو می‌کشید؟

با صدای برخورد سنگین سینی به کفِ حیاط از جا پریدم. صدایِ جیغ مادر گوشم رو کر کرد:

-زلیل‌مرده، همه‌ی سبزی‌ها رو ریختی!

پسرِ همسایه خودش رو پشت مادرش پنهون کرد و ریزریز خندید؛ مادرش لبخندی خجول زد و دست از برش زدن نون‌ها برداشت.

-اِ بابا، خواهر، سخت نگیر. دوباره می‌شوریم.

در موقعیتی نبودم از میزان صمیمیت مادر با همسایه‌ها شاکی باشم؛ چشم چرخوندم. جز دیوارهای نم‌گرفته و فرش رنگ‌ورورفته‌ی کف هال، چیزی ندیدم. خبری از پدر نبود. عقب‌گرد کردم و به اتاقم برگشتم.

به کنجی که دیشب خوابم بُرده بود هجوم بردم و همون‌جا نشستم؛ با دندون شروع به کندن گوشت اضافه‌ی کنارِ انگشتم کردم.

-راز؟ راز؟ کجایی؟

این زن امروز قصد دیوونه کردنم رو داشت؛ قصد نداشت یک لحظه هم من رو با افکارم تنها بذاره. کاش در رو پشت سرم قفل می‌کردم.

-اِ، باز که این‌جا نشستی! مگه نمی‌گم پاشو، دیر شده.

همزمان با غر زدن به سمت کمد چوبیِ کنج اتاق رفت؛ چادرش رو به کمر بست و چندتا دونه رگال داخلش رو جابه‌جا کرد.

-آها، پیداش کردم.

کت‌وشلوار سفیدرنگ رو جلوی چشمام به رقص درآورد و با دست مشغول تکون‌دادن خاک‌های مصلحتی روش شد.

-ببین چه نازه.

حتی نیم‌نگاهی به شکل و شمایل لباس نینداختم؛ زانوهام رو تو شکمم جمع کردم و سرم رو روی زانوم گذاشتم. حالا نیم‌رخم فقط به چشم مادر می‌اومد و نگاهِ من به دیواری بود که یک خط مورچه ازش می‌گذشت.

-هی، مگه با گاو جاده شمال دارم حرف می‌زنم؟

"آه"ای کشیدم و بی‌حوصله لب زدم:

-دست از سرم بردار.

و دست از سرم برنداشت؛ لباس رو به دستگیره‌ی فلزی کمد آویزون کرد و به سمتم اومد؛ روبه‌روم دست‌به‌سینه شد و فریاد کنترل‌شده‌اش رو نثارم کرد.

-کُلی آدم بیرونه؛ صدایِ من رو در نیار! پاشو، حرصم نده.

و ان‌قدر گفت و گفت تا بالاخره مجبورم کرد به سمت حموم برم؛ برای رفع تکلیف دوش رو روشن کردم؛ آب سرد از فرقِ سرم سُر خورد و به سمت انگشت‌های پام راهی شد.

نفسم پرید؛ انگار تو شوک می‌رفتم و با "ها" کشیدن از شوک خارج می‌شدم. تپیدن قلبم انگار تو گلوم بود؛ پلکم رو روی هم فشردم تا توی آینه قیافه‌ی زار خودم رو نبینم.

فکم از سرما به لرز افتاده بود؛ با دستام خودم رو بغل کردم و بغضم رو با آبِ دهن قورت دادم. چیکار باید می‌کردم؟ چیکار؟

حوله رو دور خودم پیچیدم و از حموم بیرون زدم؛ دندون‌هام از سرما به همدیگه ضربه می‌زدن، گرمای سرسام‌آور هال هم نتونست لرزه‌ی نشسته تو تنم رو از بین ببره؛ از پنجره‌ی گوشه‌ی اتاق می‌دیدم که همه با خنده و شوخی وسایل عقدم رو آماده می‌کردن، گه‌گاه کِل می‌کشیدن و با رقص وسایل رو جابه‌جا می‌کردن.

"آه"ای کشیدم و به سمت اتاق رفتم. هرچی با خودم کلنجار رفتم تا اون کت‌وشلوار مسخره رو زیبا ببینم، نتونستم. از لای لباسای

نسبتاً کهنه‌ام، مانتویی طوسی برداشتم و با اولین شلواری که به دستم اومد ستش کردم.

مادر اگه این شاهکار رو می‌دید، این‌بار وجود همسایه‌ها رو فراموش می‌کرد و رو سرم آوار می‌شد، اما من دست و دلم به پوشیدن اون لباس‌ها نمی‌رفت. بذار بقیه هر فکری دلشون می‌خواست بکنن؛ بذار مادر سرافکنده می‌شد، چه اهمیتی در قبالِ جنایتی که قرار بود در حق من بشه، داشت؟

فاطمه خانم هم از راه رسید؛ دیدم که مادر با دیدنم سرخ و سفید شد و خودش رو از درون خورد تا جلویِ فاطمه حرفی نزنه، اما به روی خودم نیاوردم.

-اِوا، عروس؟ چرا سفید نپوشیدی؟

فکر می‌کردم زنِ باشعوریه، اما حالا می‌دیدم با زن‌های همسایه که فقط برای فضولی این اطراف پرسه می‌زدن چندان فرقی نداشت.

-عوض می‌کنه، فاطمه جان. شما آرایشش رو شروع کن، فک‌وفامیل شوهرش چیزی نمونده برسن.

مورمور شدم؛ کلمه‌ی "شوهرش" مو به تنم سیخ کرد؛ کاش فرار می‌کردم! کاش این گزینه رو انتخاب می‌کردم تا مثل یک گوسفند منتظر قربونی شدن نباشم.

تا به خودم اومدم، به دستور فاطمه خانم روی زمین نشسته بودم؛ جعبه‌ی کوچیک لوازم آرایشش رو جلوم باز کرده بود و با پخش کردن کرم‌پودری به سفیدی برف، آرایشم رو شروع کرد.

-پوست خودت زیاد لک و جوش نداره، اما ان‌قدر بی‌رنگی که مجبورم خیلی سفید برفیت کنم.

و بعد به جمله‌ی مثلاً خنده‌دارش، قهقهه اضافه کرد.

-کُلی عروس درست کردم؛ ولی تو عجوبه‌ای! می‌بینمت انگار خون بست کردن.

موشکافانه آنالیز کردن صورتم از صفات بارزش بود؛ انگار می‌خواست از عمقِ صورتم حقیقتی که ازش بی‌خبره رو بدونه.

-همین‌جوری راحتم.

خداروشکر دهنم یک‌جا باز شد و یک حرفی زدم که بالاخره دهن این زن رو بست و مجبورش کرد به کارش فقط فکر کنه.

بالاخره آرایشمم تموم شد؛ فاطمه خانم که تا الان با اخم و جدیت کارش رو انجام می‌داد، حالا با دادن سرخاب‌وسفیداب رویِ صورتم، غنچه‌ی لبش باز شد و لبخندی عریض زد.

-هزار الله اکبر، چشمم کفِ پات، مثل عروسک شدی دختر.

سرم رو تکون دادم و برای خالی نبودن حرف، "تشکری" زیرلبی پیشکشش کردم؛ اون هم به پایِ خجالتم گذاشت و پیگیر نشد.

صدایِ جیغ و کِل تو حیاط بالا گرفت؛ فاطمه فوراً دوید و خودش رو به چارچوب در رسوند.

-اومدن، خانواده دوماد اومدن.

برق به تنم نشست؛ سرِجام خشکم زد، غیرارادی دستم رو به سمت دهنم بُردم و شروع به جویدن ناخن‌هام کردم، مطمئنم صورتم با وجود اون حجم کرم‌پودر باز هم رنگ نداشت.

مادر با عجله وارد اتاق شد؛ لبخند رو لبش با دیدنِ من بزرگ شد، ان‌قدر بزرگ که کم‌کم صدایِ تک‌خنده‌اش تو اتاق پیچید.

-فاطمه، دستت درد نکنه، شاهکار کردی.

فاطمه که حالا حواسش به مادر جمع شده بود، بادی به غبغب انداخت و با عشوه‌ی خرکی که به هیچ عنوان مناسب سنش نبود، شروع به جمع کردن لوازم آرایشش کرد.

-کاری نکردم عزیزم، راز خودش ذاتاً خوشگله.

مادر کِل کشید و برای بوسیدن رخ فاطمه به سمتش خم شد؛ فاطمه با اون روبوسی کرد و با دست گرفتن کیفش به سمتم اومد، روی زانو خم شد و فرق سرِ نم‌دارم رو بوسید.

-الهی هرچی از خدا می‌خوای بهش برسی دختر، بختت به سفیدی چهره‌ی قشنگت باشه. نه به تیرگی رنگ لباسات.

تیکه‌ی کلامش لبخند رو از لب مادر دزدید؛ با چشم و ابرو از پشت سرِ فاطمه اشاره زد که تشکر کنم، من هم مثل یک غلام حلقه‌به‌گوش اطاعت کردم و حرفش رو طوطی‌وار به زبون آوردم. فاطمه خانم با مادر خداحافظی کرد و من رو با این زنِ عصبی و عبوس تنها گذاشت.

-این لباسای مسخره چیه تنت کردی؟ خانواده‌ی میرزاد اومدن، صندلی‌ها رو تو حیاط چیدیم، عاقد هم نزدیکه، چرا ان‌قدر اذیت

می‌کنی؟ می‌خوای جوون‌مرگم کنی؟ کم از دست پدرت که از صبح معلوم نیست کجاست می‌کشم!

غرزنان به سمت کمد رفت و لباس رو به چنگ گرفت؛ انگار دیگه براش مهم نبود لباس چروک نشه، فقط لازم بود به زور تو تن من بره.

-ده دقیقه دیگه با این لباس‌ها اومدی بیرون که اومدی، نیومدی من می‌دونم با توی خیره‌سر.

-مریم خانم، مریم خانم؟

صدایی که از تو هال اومد، من رو نجات داد؛ از زنی که الان برام با نامادری سیندرلا تو یک راستا بود. اون رفت و من با صدایِ کِل، جیغ و خنده‌ی بقیه اشک ریختم.

اون رفت و من کت‌وشلوار سفیدرنگ رو به تن زدم؛ حق با فاطمه‌خانم بود! من عروسک شده بودم؛ عروسکِ خیمه‌شب‌بازی، ان‌قدر خودم رو ضعیف می‌دیدم که جرئت فرار نداشتم؛ چه فرار از خونه، چه فرار از جسم.

موهام رو همون‌جور نم‌دار بستم، شالی طلایی که مادر برام کنار گذاشته بود رو به سر کردم. من از منِ سابق خیلی فاصله داشتم، این دختر شکسته که مثل بزدل‌ها خودش رو تسلیم سرنوشت کرد، من بودم!

راز، کسی که تا چند ساعت، شاید هم چند دقیقه‌ی دیگه به عقد کوروش درمیومد، پایان من این‌جا بود، برای من بقیه‌ی پایان‌ها فقط می‌تونست یک شایعه باشه.

مادر همراهم شد تا مبادا از ورود به حیاط طفره برم؛ زن‌های همسایه چادر به سر جلوی ورودی کوچیک خونمون صف وایستاده بودن، با دیدن من شروع به کِل کشیدن کردن.

می‌دیدم که با دیدن چهره‌ی غمبادگرفته‌ی من پچ‌پچ می‌کردن؛ حس می‌کردم نیشگونی که مادر از پهلوم می‌گرفت تا فیلم بازی کنم، اما من تو باغ نبودم. چادری به سرم شد که با یاد ندارم از کجا اومد؛ وارد حیاط کوچیک خونمون شدم؛ چطور مادر برای دیدن اکرم از کوچیکی خونه می‌نالید و الان این همه آدم تو حیاط جا کرده بود؟ ترس آبرو بود که دهنش رو می‌بست؟

مادر کوروش به سمتم اومد و حواسم رو به خودش پرت کرد؛ چشمای عسلیِ معصومش رو بهم دوخت و دستی به کت خوش‌دوخت بادمجونی‌رنگش کشید.

دیگه حتی به این زن با انرژی مثبت تو صورتش هم دید خوبی نداشتم.

-ای به قربون عروس خوشگلم برم من.

گونه‌ام رو بوسید و من رو به آغوشش دعوت کرد؛ پدر کوروش هم اومد و کُلی تراول صدتومنی رو سرم ریخت که این کارش از چشمِ زنای ندیدبدید همسایه دور نموند.

از گوشه‌ی چشم می‌دیدم که مادر از این شرایط به‌وجوداومده چه لذتی می‌بره؛ این‌که همه با حسرت نگاهش می‌کردن بزرگ‌ترین آرزوی این زن بود؛ اصلاً به همین دلیل این زن‌های بیچاره رو دعوت کرده بود، شک نداشتم!

با صدای جیغ و کِل به خودم اومدم؛ مردی با کت‌وشلوار طوسی خوش‌دوخت به سمتم می‌اومد؛ مردی که جز حسِ سرما و ترس چیزی در وجودم زنده نمی‌کرد.

هر قدمی که به سمتم برمی‌داشت؛ بغض بیشتر به گلوم چنگ می‌زد؛ ضربان قلبم به‌قدری بالا بود که انگار ساعت‌ها دویده بودم. چشمای کوروش برق می‌زد، درست مثل چشمای من که برق اشک مثل پرده جلوش ایستاده بود.

سرم رو پایین انداختم تا نبینم؛ تا این صحنه‌هایی که ازشون نفرت دارم هرگز تو ذهنم ثبت نشه. هیچ‌وقت یادم نیاد که چه حماقتی کردم و مثل یک احمق تا پایِ سفره‌ی عقد اومدم.

سفره که چه عرض کنم! دوتا صندلی فلزی که جلوش یک میز کوچیک قرار داشت و قرآن و چندتا چیز کوچیک زینت‌بخشش بود.

-لباس رنگ دیگه نبود تنت کنی؟ لباس زیرت مشخصه!

یک پارچ آب یخ رو سرم خالی کردن؛ زمزمه‌اش تا ته گوشم رفت و مغزم رو سوزوند. شونه‌ام غیرارادی لرزید و دستم مشت شد.

-عاقد اومده، نمی‌تونم تا ابد معطل سرخ و سفیدشدنا و خجالتت بمونم، بجنب، بعدش باید برم دانشگاه.

مچ دستش رو نامحسوس بالا آورد و به ساعتش اشاره زد. حتی به خودش زحمت نداده بود آرایشگاه بره. حقم داشت، وقتی یک دختر پیدا شده بود که در قبال اون جنایت همسرش بشه، چه لزومی داشت براش فیلم بازی کنه؟

-دخترم، پسرم، برین بشینین، عاقد عجله دارن.

این صدایِ نرم نمی‌تونست به همون زنی که دیروز با لگد به جون من افتاده بود تعلق داشته باشه.

-بفرمایید عزیزم، گل برای گل!

این‌بار تناژ صداش بلندتر بود؛ قصد داشت به گوش مادرم برسونه که چه داماد خوبی نصیبش شده.

نیم‌نگاهی به گل انداختم و این‌بار نگاه بُرنده‌ام رو به چشمای وحشیش دوختم؛ تمومِ ترس درونیم رو همون داخل خفه کردم و به جاش لب زدم:

-ایشالا سر خاکت بذارمش.

سپس از کنارش رد شدم و به سمت صندلی‌های جلو باغچه رفتم؛ به درک که فیلم بازی کردن‌های مادر نابود می‌شد؛ من زندگیم نابود شده بود!

صدای کشیده شدن پایه‌ی صندلی روی موزاییک، توی سرم مثل صدای کشیده شدن ناخن روی شیشه پیچید. انگشت‌هام رو به هم گره کرده بودم و اون‌قدر فشارشون می‌دادم که بند انگشت‌هام سفید شده بود.

نمی‌خواستم کسی لرزش دست‌هام رو ببینه؛ نمی‌خواستم حتی خودم هم ببینمشون. نگاهم رو به گوشه‌ی باغچه دوخته بودم، به چندتا برگ خشک که لای موزاییک‌ها گیر کرده بودن و با هر نسیمی تکون کوچیکی می‌خوردن.

کوروش کنارم نشست.

همین که وزن بدنش روی صندلی افتاد، فاصله‌ی بینمون کمتر شد و بوی عطرش به سمتم اومد. معده‌ام جمع شد و بی‌اختیار شونه‌هام رو کمی جلو آوردم. انگار بدنم زودتر از مغزم فهمیده بود که باید ازش فاصله بگیره. لبم رو بین دندون‌هام گرفتم و نگاهم رو ازش دزدیدم.

-یکی طلبت !

صداش خَش داشت و عصبی به نظر می‌اومد؛ انگار تو یک روز گرم تابستونی یک لیوان شربت خاکشیر خنک بهم داده بودن؛ از بهم ریختگیش لذت بردم اما این لذت زیاد ادامه‌دار نبود.

عاقد روبه‌رومون نشست و دفترش رو روی میز کوچیک گذاشت. عینکش رو با دو انگشت بالا کشید و شروع کرد به ورق زدن برگه‌ها. صدای خش‌خش کاغذها بین صدای حرف زدن زن‌ها و خنده‌های پراکنده‌ی حیاط گم می‌شد.

یکی از زن‌ها که از پشت سر صدای نفس‌هاش رو می‌شنیدم، کمی جلو خم شد. صدای پچ‌پچش اول به گوشم خورد و بعد کلماتش واضح‌تر شد:

-چه شانسی داره دختره؛ تا دیروز نون نداشتن بخورن ببین چجوری با کله افتاده تو کندو عسل.

لبم رو محکم روی هم فشار دادم. ناخن شستم رو توی پوست انگشتم فرو کردم تا چیزی نگم.

جملاتش توی مغزم چرخید و چرخید.

دلم می‌خواست برگردم سمت زن‌ها و ازشون بپرسم کدوم قسمت این صحنه شبیه خوشبختیه.

لباس سفید؟

گل توی دستم؟

قرآن روی میز؟

مردی که کنارم نشسته بود و من از صدای نفس کشیدنش هم می‌ترسیدم؟

یا برای اون‌ها هم چون پول واسطه بود من خوشبخت به نظر می‌اومدم؟

صدای عاقد دوباره بلند شد. سرم رو بالا آوردم و چشمم به صورتش افتاد. چند لحظه طول کشید تا بفهمم مخاطبش منم.

-خانم کیوانی؟

پلک زدم. گلوم خشک شده بود و حس می‌کردم حتی قورت دادن آب دهانم هم صدای بلندی تولید می‌کنه. با نوک زبون لب خشک‌شده‌ام رو خیس کردم و خیلی آروم جواب دادم:

-بله؟

عاقد عینکش رو کمی روی صورتش جابه‌جا کرد و نگاهی به برگه‌ی جلوی دستش انداخت. لحنش معمولی بود؛ اون‌قدر معمولی که انگار نه انگار چند قدم اون‌طرف‌تر زنی ایستاده که تمام زندگی دخترش رو به زور تا این‌جا کشونده.

-پدرتون کجاست؟

98ia-shop.ir

چشمم بی‌اختیار توی حیاط چرخید. مادر کنار دیوار ایستاده بود و هر چند ثانیه یک‌بار گوشه‌ی چادرش رو مرتب می‌کرد. انگار بیشتر از من نگران این بود که جلوی مردم آبروداری کنه.

مادر کوروش کنار چندتا از زن‌ها ایستاده بود و با لبخند جواب تبریک‌هاشون رو می‌داد. پدر کوروش هم کمی دورتر ایستاده بود و با دستمالی که توی جیب کتش گذاشته بود، عرق پیشونیش رو پاک می‌کرد.

اما پدر من نبود. چند ثانیه فقط به جای خالی‌اش نگاه کردم. یک حس عجیب از ته دلم بالا اومد؛ چیزی بین امید و ترس.

شاید پدر ناراضی بود که این‌جا حضور نداشت؛ شاید دلش برام سوخته بود و دنبال راهی می‌گشت تا من رو نجات بده! آره؛ پدر بی‌رحم نبود، پدرِ من مهربون‌ترین آدمی بود که می‌شناختم.

همین فکر مثل نخ باریکی از وسط تاریکی به سمت من کشیده شد.

اما هنوز فرصت نکرده بودم بهش چنگ بزنم که صدای مادر از کنار حیاط به گوش رسید. با عجله خودش رو به عاقد رسوند و در حالی که لبخند مصنوعی‌اش رو به صورتش چسبونده بود، دستش رو روی سینه‌اش گذاشت:

-باباش میاد، شما شروع کنین.

همون یک جمله کافی بود تا امیدم دوباره جمع بشه و برگرده همون جایی که ازش اومده بود.

پدرم حتی نیومده بود بگه نمی‌ذارم این اتفاق بیفته؛ فقط دیر کرده بود. فقط عقد من چندان اهمیتی براش نداشت که سر موقع حاضر باشه.

سرم رو پایین انداختم و با انگشت شستم پوست کنار ناخنم رو کندم. سوزش کوچیکی ایجاد شد، اما به اون درد احتیاجی نداشتم؛ دردهای بزرگ‌تری توی وجودم بود که هیچ جایی برای بیرون ریختن نداشت.

عاقد دفتر رو جلو کشید و خودکارش رو برداشت. صدای کلیک کوچیک خودکار، بی‌دلیل قلبم رو لرزوند.

-خب، اگر اجازه بدین شروع کنیم.

چند نفر با هم خندیدن و صدای کِل دوباره بالا رفت. صدایِ رسا پدر کوروش رو از اون فاصله شنیدم که با اقتدار به عاقد اجازه‌ی شروع

رو داد؛ مردی متواضع که مطمئنم به جز دی‌ان‌ای هیچ شباهتی به پسرش نداشت.

-بسیار خب، بسم الله الرحمن الرحیم.

سرم گیج رفت.

صدای آدم‌ها کم‌کم از هم فاصله گرفت؛ انگار هرکس از گوشه‌ای از یک تونل با من حرف می‌زد. دستم رو روی لبه‌ی صندلی گذاشتم و انگشت‌هام رو به فلز سردش چسبوندم. می‌خواستم مطمئن بشم هنوز این‌جا هستم؛ هنوز بدنم دست خودمه، هنوز نفس می‌کشم و زنده هستم.

اما حتی همین هم دیگه مطمئن نبودم؛ کوروش کمی به سمتم خم شد.

سایه‌ی صورتش روی شونه‌ام افتاد و بدنم قبل از اینکه حتی نگاهش کنم، منقبض شد. سرم رو برگردوندم و چشم توی چشمش شدم. برای چند لحظه هیچ‌کدوم چیزی نگفتیم.

چشماش برق می‌زد. نمی‌دونستم از چی خوشحال بود. از این‌که بالاخره به چیزی که می‌خواست رسیده؟ از این‌که من رو با خانواده‌ام طرف کرده بود؟ یا از این‌که تمام این مدت فهمیده بود هیچ‌کس قرار نیست جلویش بایسته؟

لبخند خیلی کوچیکی گوشه‌ی لبش نشست. من ناخودآگاه انگشت‌هام رو محکم‌تر به هم فشار دادم.

خطبه عقد خونده شد، یک بار من برای گل چیدن رفتم و یک بار گلاب همراهم آوردم؛ بار سوم زیرلفظی از جنس طلا دور گردنم نشست، که سردیش تا زیر پوستم نفوذ کرد.

-برای بار آخر، دوشیزه‌ی مکرمه سرکارخانم راز کیوانی، آیا به بنده وکالت می‌دهید شما را با مهریه ذکر شده به عقد دائم و شرعی جناب آقای کوروش میرزاد درآورم؟ آیا بنده وکیلم؟

سرم رو بلند کردم؛ به قرآن رویِ میز نگاهی انداختم و بعد به نگاهِ منتظر مادر خیره شدم؛ استرس تو عمق چشمای حریصش مشخص بود، بالاخره پدر رو هم دیدم، کت و شلوار چهارخونه‌ی مشکی، طوسی به تن داشت و روی پله‌های متصل‌کننده‌ی حیاط به هال نشسته بود. نگاهِ پدر اما متفاوت بود؛ قسم می‌خورم من تو اون دو تا چشم دودلی دیدم، دیدم که پدر دلش راضی نبود؛ به همون خدا قسم دیدم.

-خانم کیوانی؟

صدایِ عاقد پلکم رو پروند؛ به خودم اومدم و دیدم همه چهارتا چشم شدن و به من زل زدن، به منی که الان همه‌ی زندگیم بسته به دو کلمه بود؛ بله یا خیر!

می‌تونستم الان بگم نمی‌خوام؟ اگه زیرش می‌زدم مادر از دستش کاری برنمیومد؛ جلویِ مردم که نمی‌تونست کاری کنه، مطمئنم پدر هم خوشحال می‌شد، فقط به رویِ خودش نمی‌آورد وگرنه اون راضی نبود من بدبخت بشم.

-این ناز کردنا و مسخره‌بازی‌ها رو بذار کنار و مثل آدم بگو بله!

کوروش تهدیدم می‌کرد؛ لحنش بویِ تهدید می‌داد اما چی کار می‌تونست بکنه؟ لبم رفته‌رفته بابت فکری که تو سرم افتاده بود کج شد؛ همین الان می‌تونستم با یک "نه" همه چی رو تموم کنم و از این خونه فرار کنم.

-عروسِ خوشگلم، ما منتظریما!

مادر کوروش هم مضطرب شده بود؛ این رو از لرزش صداش فهمیدم. مادر چادر به دهن گرفت و به سمتم اومد، زیر گوشم خم شد طوری که انگار قصد داره گونه‌ام رو ببوسه اما زهی خیال باطل.

-به خاک پدرم، بخوای غلط اضافه کنی بیچارت می‌کنم راز، بچه‌بازی که نیست، همین الان بگو بله و تمومش کن.

تهدید مادر هم تأثیری در تصمیم من نداشت؛ تموم قوام رو ریختم تو پاهایی که مثل بید می‌لرزید؛ خواستم از جام بلند شم و جواب منفیم رو فریاد بزنم، مرگ یک بار، شیون هم یک بار.

همین که خواستم تکون بخورم؛ گرمای دستی رونِ پام رو درید و از روی لباس، پام رو آتیش زد. شوکه سرم رو کج کردم و به کوروشِ آروم نگاه انداختم.

-چیزی جز بله ازت بشنوم، تمومِ عکس‌هایی که تو پوزیشن‌های مختلف ازت گرفتم رو پخش می‌کنم؛ بخوای با آبروی من جلوی پدر و مادرم بازی کنی، زندگیت رو به آتیش می‌کشم، عروس خانم.

انگار یکی یهو زمین رو از زیر پام کشید؛ نیم‌رخِ کوروش با اون ریش دست‌نزده جلویِ چشمم دودو زد.

-چی؟

ناله‌ام رو خودم هم به زور شنیدم؛ کوروش با چشم و ابرو به عاقد و مهمون‌ها اشاره زد و لبش رو به نشونه‌ی نیشخند کج کرد.

-فعلاً بله رو بگو، همه دارن بد نگاهمون می‌کنن؛ بعدش برات از زمان بی‌هوشیت می‌گم.

98ia-shop.ir

سرم رو پایین انداختم؛ فکم و پاهام با هم برای لرزیدن هماهنگ کرده بودن. چه خاکی به سرم ریخته بود و ازش خبر نداشتم؟ رگ گردنم بیرون زد و چشام پر از انزجار شد.

-خطبه رو دوباره بخونم؟

عاقد بود که مخاطبی جز من نمی‌تونست داشته باشه. تو فکرم اومد که می‌خواد گولم بزنه، می‌خواست همین‌جوری بلرزم و بترسم؛ گربه رو دم حجله می‌کشت؛ اما اگه یک درصد، فقط یک درصد حرف‌هایی که به زبون آورده درست باشن چی؟ رعشه به تنم افتاد، تو اون آفتابِ پاییزی من چنان لرزیدم که انگار تو سرمای منفی ده درجه قرار داشتم.

-وکیلم؟

پلکم رو روی هم فشردم؛ عاقد به ستوه اومده بود و باید یک‌بار برای همیشه تصمیم می‌گرفتم. این ریسک رو می‌پذیرفتم و جواب رد می‌دادم یا...

-عروس خانم، اگه آمادگی نداشتین چرا به من گفتین بیام؟ من خودم خیلی گرفتار...

-بله!

همهمه‌ها خاموش شد؛ دیگه هیچ‌کس نفس هم نمی‌کشید، همه‌ی افراد نتیجه‌ی دیگه‌ای از این همه سکوت گرفته بودن. اولین نفر مادر به خودش اومد و کِل کشید.

پارچه‌ی عقد که همسایه‌ها نگهش داشته بودن از رویِ سرمون برداشته شد و در کسری از ثانیه، داماد هم بله گفت. حلقه‌ها رد و

بدل شد؛ حلقه‌هایی که من نه از شکلشون باخبر بودیم، نه از این‌که تو این گرونی که پولشون رو پرداخت کرده، می‌دونستم.

این‌بار نه من لبخند به لب داشتم، نه کوروش! هیچ نگاهِ عاشقانه‌ای هم در کار نبود، حتی بعد از انداخته شدن رینگ ساده‌ی طلایی توی دستم، کسی نبود انگشت حلقه‌ام رو بوسه‌بارون کنه.
خانواده‌ها به سمتمون هجوم آوردن و نوبتی در آغوشمون گرفتن، صدایِ هل‌هله فضا رو پر کرده بود.

مادر کوروش دستبندی طلا به دستم بست و گونه‌ام رو بوسید.

-خوشبخت بشین عزیزم، من که جز کوروش بچه‌ای ندارم، تو هم از امروز دخترمی.

سپس شالِ شیری‌رنگش رو مرتب کرد و موهای بلوندش رو داخلش فشرد. نوبت پدر کوروش شد که این‌بار به واسطه‌ی این چند کلمه آیات عربی، اون هم من رو بغل کرد و پیشونی‌ام رو مهری پدرانه زد.

-مبارکتون باشه بچه‌ها، پیر بشین به پایِ هم.

حتی دل و دماغ تشکر کردن هم نداشتم؛ فقط لبخندی کج می‌زدم و سر تکون می‌دادم. این تبریک‌ها مگه می‌تونست دل من رو خوش کنه؟ من از این مرد دیوونه می‌ترسیدم.

***

از پنجره‌ی ماشین به بیرون زل زدم؛ برف باریده بود و زمین رو سفیدپوش کرده بود. صداش رو می‌شنیدم که برای عوض کردن جو سعی داره شاد به نظر بیاد.

-خانم معلم، چرا دمقه؟

می‌دونست؛ مطمئنم مادر همه‌چی رو براش گفته بود، اما شنیدنش از زبون خودم براش صفای دیگه‌ای داشت. پس با ته انرژیم و بی‌رمق حروف رو به هم وصل کردم و جمله ساختم:

-مربی مهدکودک با معلم مدرسه فرق داره.

از گوشه‌ی چشم دیدم که دریچه‌ی بخاری رو به سمت صورت یخ‌زده و دستای قرمزشده‌ام می‌چرخونه.

"-چرا دمقه" سانسور شد تو مغزت که فقط کلمه اول رو شنیدی؟

خمیازه‌ای کشیدم و به بازار شلوغ خیره شدم؛ نزدیک عید بود و همه عاشقان بازارگردی به خیابون‌ها هجوم آورده بودن، هرچند دست اکثریت خالی بود و خریدی نمی‌کردن.

-فکر کنم به جای دانشگاه باید ببرمت گوش‌پزشکی، سمعک برات بخرم.

صداش رنگ دلخوری گرفت؛ نادیده گرفته شدن تنها خط قرمز این آدم بود، من بهتر از هرکسی می‌دونستم.

-بی‌حوصله‌ام، لطفاً سر به سرم نذار.

کمی طول کشید، اما بالاخره صدای خش‌دارش رو شنیدم که با دلخوری نجوا کرد:

-باشه، چشم، سر به سرت نمی‌ذارم، هرکاری خواستی بکن، آخر تف به گور من بنداز.

نگاهم رو از خیابون گرفتم و به ردِ نشسته روی دستم دادم، قطعاً اگه می‌دونست تو چه فشاری هستم، ان‌قدر تیکه بارم نمی‌کرد. اگه می‌دونست هیولای افسردگی چطور داره یقه‌ام رو می‌دره، اگه می‌دونست زندگی با خانواده چقدر آزارم میده و هزار تا اگه دیگه...که اگه...

-راز، واقعاً نمی‌خوای زندگی کنی؟ یکم فکر کن، تو این داستان تو از کجا مقصر شدی که چنین بلایی سر خودت بیاری؟ چرا؟

دلم طاقت نیاورد؛ چشمام عاری از هر حسی بود، تنها چیزی که هرگز ازش جدا نمی‌شد بارانِ اشک بود، اما من این باران رو تو محوطه‌ی چشمم حبس کردم و نگاهِ خیسم رو بهش دادم.

-تو که می‌دونی، تو که از همه‌چی خبر داری، تو که می‌دونی چی کشیدم!

بغض به گلوم چنگ زد؛ پیش هرکس قوی بودم، پیش اون نمی‌تونستم قوی باشم.

-من می‌دونم، ولی تا اونجایی که تو خواستی بدونم! تو حتی روند طلاقت هم از من مخفی می‌کنی، چرا؟

رنگ نگاهم برگشت؛ اشک‌ها رو با باز و بسته کردن پلکم بیرون کردم و مستقیم به روبه‌رو خیره شدم. با این‌که قلبم با فکر به چیزایی که قرار بود بگم آتیش می‌گرفت بازهم دروغی که باید می‌گفتم رو گفتم:

-چون تو باعث شدی به خونه برگردم؛ تو پدر و مادر رو به جون من انداختی! دلیلِ خودکشی من تویی.

صدام آروم بود، اما عجزم زیاد، انگار با آوردن هر کلمه به دهنم، یک‌بار ناخنم رو داخل گوشتم فشار می‌دادم، از این‌که همه‌ی تقصیرها رو گردنش بندازم برای خودم هم سخت بود، این تنها کاری بود که در قبال کمک‌هاش از دستم برمی‌اومد!

دیگه تا انتهای مسیر، نفس هم نکشید؛ حتی صدایِ کمی که از ضبط ماشین بلند می‌شد رو هم خفه کرد. درست به جایی زده بودم که هیچ‌وقت با اون همه تلاشی که برام کرد، انتظار نداشت!

از سکوت به وجود اومده راضی نبودم؛ با این‌که حرف زدن و رشته‌ی کلام به دست گرفتن برای خودم آسون نبود. سرم رو به سمت نیم‌رخش گرفتم و به صورتش خیره شدم.

-الان قهری؟

اون تنها کسی بود که شاید کمی می‌تونست میل حرف زدن رو تو من تقویت کنه. عینک آفتابیش رو جابه‌جا کرد، با یک دست دنده رو زیاد کرد و با دست دیگه فرمون رو چرخوند.

-نه.

تک‌کلمه‌ای حرف زدن تو قوانین اون به نشونه‌ی قهر بود. شروع به بازی با انگشتام کردم و سعی کردم صداهای توی سرم رو مرتب کنم.

-متأسفم، از کوره در رفتم.

لبم برای زدن نیشخند به خودم کج شد؛ هربار همین جمله رو بدون هیچ تغییری می‌گفتم و این آدم، من رو با همین ضعف‌ها می‌پذیرفت.

-اشکال نداره؛ پیش میاد.

دیدم که بعد گفتن این دروغ، از داخل لپش رو گاز گرفت و دهنش رو با هوا پر کرد.

-نمی‌شد امروز دانشگاه نرم؟

تو عوض کردن بحث ضعیف عمل کردم، اما از هیچی بهتر بود؛ به راست پیچید که برق ساعت مچی لوکسش چشمم رو زد.

-نه نمی‌شد؛ امتحان داری.

اخم کردم، دست‌به‌سینه شدنم مصادف شد با جیغی که از ته گلوم خارج شد.

-آخ.

هول شد؛ بدون زدن راهنما، ماشین رو بغل جاده پارک کرد؛ صدای بوق‌های متوالی مثل سوهان رو مغزم کشیده می‌شد، اما برای اون بی‌اهمیت‌ترین چیز دنیا به شمار می‌رفت.

کمربندش رو باز کرد، به سمتم خم شد و فوراً دستم رو تو دستش گرفت.

-دکتر به شرطی اینو باز گذاشته که حرکتش ندی، بخیه‌ها باز بشن بدبختی.

زبون محبت این آدم، تشر و فریاد بود، این‌که زمان نگرانی به جای همدردی عربده می‌زد هم برام آشنا بود. چقدر من این آدم رو با تموم جزئیات بلد بودم!

-گوش نمی‌دی! هیچ‌وقت به حرف هیچ‌کس گوش نمی‌دی، گریه نکن، چیزیش نشده، گریه نداره، خوب می‌شه.

گریه می‌کردم؟ چرا خودم متوجهش نشده بودم؟ مثل یک بچه، به زخمم فوت هدیه داد و بالای مچم رو با دو انگشت نوازش می‌کرد.

-خانم معلم، قرار نبود ان‌قدر لوس باشی‌ها!

به چهره‌اش و موهایِ مشکیش زل زدم؛ وقتی لبش رو غنچه کرده بود و روی زخمم رو فوت می‌کرد؛ واقعاً بانمک به نظر می‌رسید. سرش رو کاملاً ناگهانی بالا آورد و به چشمم زل زد، اون چشم‌ها

باعث لرزش مردمک‌هام شدن، سریع نگاهم رو دزدیدم و نفسم رو تو سینه حبس کردم.

عقب کشیدن بدنم باعث شد به خودش بیاد؛ تک‌خنده‌ای زد و فاصله‌اش رو باهام حفظ کرد.

-نگا چه بحث فاصله اجتماعی می‌شه، اشکاش خشک می‌شن.

صورتم رو از دیدگاهش دور کردم و به خیابون چشم دوختم؛ نمی‌خواستم متوجه‌ی گر گرفتن صورتم بشه. نفسم رو آزاد کردم و رو پیشونیم با اخم خط انداختم.

-گفتم که دستمم نگیری.

صداش تلخ شد؛ مثل همون روزای کذایی، درست زمانی که با ده من عسل هم قابل هضم نبود.

-اسلام به خطر میوفته اگه در چنین مواقعی دستت رو بگیرم؟

من هم دست کمی از اون نداشتم، از حرص خودم با اون بد تا کردم. بدون این‌که چشم از پیرمرد و دختر بچه‌ای که با هم دوچرخه‌سواری می‌کردن بردارم، زمزمه کردم:

-آره، تو این‌جوری فکر کن و از حدت جلوتر نیا.

و همین آخرین مکالمه‌ی ما شد؛ دنده جابه‌جا شد و در ابتدا ماشین با آرامش، بعد طوفانی به حرکت دراومد. تا دمِ دانشگاه جوری می‌روند که من به صندلی چسبیده بودم، اما جیکم درنمی‌اومد؛ حاضر نبودم با این‌که تند رفته بودم، اشتباهم رو بپذیرم.

جلویِ ورودیِ شلوغِ دانشگاه توقف کرد؛ از بین صندلی‌ها به عقب خم شد و بی‌هیچ حرفی، کوله‌ام رو رویِ پام گذاشت.

-بعدش میام دنبالت.

نه خبری از "مراقب خودت باش" بود، نه اون لبخندهای عریض که فقط مختص من و افتخاری رو لبش قرار می‌داد. دستگیره رو کشیدم و از ماشین پیاده شدم، چنان در رو به چارچوب کوبیدم که مطمئنم قلبش تو قفسه‌ی سینه‌اش توقف کرد، آخه رو ماشینش خیلی حساس بود.

کوله رو رویِ جفت شونه‌هام انداختم و واردِ دانشگاه شدم؛ همین که محیطش رو دیدم حس کردم اسید معده‌ام تا گلوم بالا اومد. با این‌که این‌جا خیلی با شمایل اون دانشگاه قبلی فرق می‌کرد، اما باز هم دانشگاه بود!

به قول یکی از دوستای دبیرستانم، زندان هرجای دنیا هم که بری زندانه، حالا تو کاخ سفید آمریکا باشه یا کنجِ خونه‌ی سی‌متری تو جنوب تهران! دانشگاه هم همین بود؛ هرجا می‌رفتم، همون محیط و همون حس و حال بهم القا می‌شد.

"آه"ای کشیدم و جفت دستام رو رویِ دهنم گذاشتم، هر چند ثانیه "ها" می‌کردم تا قندیلی که روی دستام نشسته بود، آب بشه. سردم بود و پلیورم رو تو ماشین اون جا گذاشته بودم! مانتوم رو بیشتر به خودم فشردم.

پوتین‌های بلندم تا نصفِ ساقِ پام رو گرم می‌کرد و اجازه نمی‌داد سرمایِ زمین به پاهام حمله کنه، این لباس‌های تمیز و نو هم به لطف اون داشتم! چطور می‌شد کسی باشه که هم‌زمان من رو محدود کنه و آزادی عمل بهم بده؟

-به‌به، سلام خوشگله، چه عجب اومدی دانشگاه.

افکارم مثل یک تسبیح پاره شدن و دونه‌هاش این‌ور و اون‌ور ریخته شد. سرم رو بلند کردم، به قامت کوتاهِ دختری خوش‌چهره زل زدم. با اون موهای نارنجی فِر و پوست سفیدش که از سفیدی، رگه‌های سرخی روش پخش بود، بی‌شباهت به فرشته‌ها نبود.

-دوهفته می‌شه خبری ازت نیست؛ هرچی هم بهت زنگ زدم و پیام دادم، در دسترس نبودی!

دوهفته دانشگاه نیومدنم رو چی معنی می‌کردم؟ فرارم از زندگی و تحصیل؟ یا افسردگیِ بعد از خودکشی؟ من دو هفته بعد از زخمی کردن دستم تو خونه خودم رو حبس کردم! و اگه اون نبود...آخ اگه اون نبود معلوم نیست چه بلایی بر سرم می‌اومد.

-سلام، درگیر بودم.

جوابِ اون لحنِ سرزنش‌گر، اما پر از اشتیاق، فقط همین بود. آناهیتا قدمی به سمتم برداشت و فاصله‌مون رو کم کرد. ابروهای مرتبِ قهوه‌ای‌اش رو تو هم کشید.

-این شد جواب؟ قانونِ ما تو دوستی این بود؟

از صمیمیت زیاد این دختر زیاد راضی نبودم؛ کوله‌ام رو جابه‌جا کردم و نگاهِ گذرایی به حیاط خلوت دانشگاه انداختم.

-کلاس شماره‌ی چندیم؟

متوجه شد که تمایلی برای ادامه‌ی بحث قبلی ندارم، دلم نمی‌خواست این یک ماه کذایی رو مرور کنم که هر روزش از پله‌های دادگاه بالا و پایین می‌شدم.

-سیصد و ده.

لحنش گرفته بود؛ از این‌که یک‌دهم اون هم براش دوستِ خوبی نبودم، آزارش می‌داد. این رو از لایِ غم نشسته رو دیده‌ی مشکی‌رنگش می‌فهمیدم.

-باشه، بریم.

جلوتر از اون قدم برداشتم و با هر قدم به کسی که باعث شد تو این دانشگاه ثبت‌نام کنم لعنت فرستادم.

-امروز با استاد امامی کلاس داریم. ان‌قدر خوشتیپه که دلم می‌خواد بهش پیشنهاد ازدواج بدم.

آوردن اسم استاد امامی باعث شد کمی، فقط کمی، حواسم از اتفاقات پرت بشه و کنج لبم به بالا جهت بگیره.

-ولی تنها کسی که استاد بهش توجه می‌کنه، تویی! تو هم که انگار نه انگار...

کسی تو اون دانشگاه از زندگی من خبر نداشت؛ فقط من رو دختری بی‌حوصله و درون‌گرا می‌دیدن، به نظرشون من دختر مجردی بودم که استاد امامی بارها به من نخ داده بود و من سر نخ رو شل می‌کردم. کوته‌فکرای تحصیل‌کرده!

-استاد امامی به من علاقه‌ای نداره؛ فقط از دور من رو می‌شناسه، برای همین کمکم می‌کنه.

کوله‌ام رو از پشت کشید و مانعی برای حرکتم شد.

-آره جون خودت؛ پس چرا هیچ‌وقت درباره‌ش حرف نمی‌زنی؟ کسایی که عاشقن سعی می‌کنن حسشون رو پنهون کنن و جوری نشون بدن که همدیگه رو نمی‌شناسن!

دخترک فضولِ ترم اولی؛ بدجور دلش ایران‌دراما می‌خواست. نتونستم جلوی ریشخند نشسته رو لبم رو بگیرم. عشق؟ مسخره‌ست.

-حق با توعه آنا، بریم دیر می‌شه.

و به واسطه‌ی جمله‌ام "آه"ای کشیدم که جیگر خودم رو کباب کرد. آنا دیگه حرفی نزد، بالاخره این حرف‌های بی‌حوصله‌ام اثر کرد و ناراحت شد. همین برای من کافی بود!

با آسانسور به طبقه‌ی سوم رفتیم و وارد کلاس شدیم؛ طبق عادت ردیف دوم، کنج دیوار نشستم و کوله‌ام رو رویِ صندلیِ کناریم گذاشتم؛ این به این دلیل بود که دوست ندارم کسی کنارم بشینه!

آنا با یک فاصله کنارم نشست؛ چشم‌غره‌ای که نثارم کرد رو نه‌تنها من، بلکه چند دانشجوی پسری که اون سمت کلاس نشسته بودن هم دیدن.

استاد امامی مثل همیشه سر وقت، با لبخندی مکش‌مرگ‌ما وارد کلاس شد؛ کت خوش‌دوختِ مشکیش رو از تن در آورد و با تیشرت مشکی و شلوار پارچه‌ای طوسی، پشت میزش نشست.

-سلام، وقت بخیر. امیدوارم اول هفته‌ی اسفندماه براتون پر از خیر و شادی باشه، اگه اجازه بدین درس رو شروع کنیم چون احتمالاً از هفته‌ی بعد همه تار و مار می‌شین. بعدشم تایم آخر کلاس باشه برای امتحان.

به همراه استاد، چند دختر پشت سرمون که به‌اصطلاح شاخِ دانشکده بودن، دلبرانه خندیدن. استاد حضور و غیاب رو شروع کرد تا اون آخرا به من رسید.

-خانم کیوانی؟

دستم رو بالا بُردم؛ استاد تو همون نگاه اول به جایگاه همیشگیم نگاه کرد و سرش رو به نشونه‌ی "خوش برگشتی" تکون داد.

-خانم، غیبت‌هاتون خیلی زیاد شدن، بعد کلاس برام موجه‌ش کنین.

سرتکون دادم و "بله"ای گفتم. انگار دهنم برای توجیه کردن شرایط نمی‌چرخید. می‌تونستم از چشماش بخونم که کلاغ‌ها براش خبر بُردن که چرا من غایب بودم، اما دلم نمی‌خواست به روش بیارم.

درس شروع شد و تا انتهای کلاس، جز چندین بار "پیس‌پیس" کردن آنا، هیچ چیز نفهمیدم. برگه‌ی امتحانی روی دسته‌ی صندلیم با باد پنجره‌ی پشت سرم تکون می‌خورد، دریغ از یک سؤال که جواب درست براش بلد بوده باشم! استاد بالا سرم اومد تا از وضعیتم مطلع بشه. اولین چیزی که حضورش رو ثابت می‌کرد، عطر شیرین آشنا بود.

-باز هم خالی؟

پوست اضافه‌ی لبم رو کندم و با خودکار رویِ میز ضرب گرفتم و حرفی نزدم. سرش رو به نشونه‌ی تأسف تکون داد و این‌بار کمرش رو صاف کرد.

-وقت تمومه، برگه‌ها رو از عقب جمع کنین.

بچه‌ها به نوبت از کلاس خارج می‌شدن؛ آنا هم پدرش رسیده بود و باید زود می‌رفت؛ صفحه‌ی گوشیم رو روشن کردم، به جز ساعتی که دوازده ظهر رو نشون می‌داد، خبری از پیام نبود. کلاس خالی شد و من و استاد موندیم، با این‌که این مرد رو به‌خوبی می‌شناختم، استرس به جونم افتاد و قلبم محکم شروع به تپیدن کرد.

-درِ کلاس بازه، نگران نباش.

پس حواسش این‌جا بود و قطعاً به صورت رنگ‌پریده‌ام اجحاف داشت. جامدادی و دفتری که یک خط هم از مطالب درس تو خودش جا نداده بود رو داخل کوله‌ام انداختم و از جام بلند شدم.

-خسته نباشید، استاد.

خواستم از کلاس بیرون بزنم و نفس تازه‌ای بکشم که مانعم شد.

-میاد دنبالت؟

انگار کلاغِ ساعت رفت‌وآمدم هم به گوشِ این مرد رسونده بود.
ابروهام غیرارادی به بالا پرید و با دست آزادم قسمت پایین مقنعه‌ام که گشاد شده بود رو صاف کردم.

-بله، چیه، نکنه گفته تا بهتون خبر نداده که رسیده، نباید از کلاس خروج بزنم؟

سرش رو از داخلِ برگه‌های امتحانی پخش‌شده دور میزش بلند کرد و چشمای تیزِ مشکیش رو به من دوخت.

-نه، اتفاقاً بهم خبر نداده که میاد دنبالت، فقط گفته دمِ پرت نپیچم، زیاد حوصله نداری.

لحنِ آرومش گاردم رو شل کرد، اما از جدیتم سر سوزنی برنداشت.

-خب... به هرحال من باید برم... استاد.

از جاش بلند شد و به سمتم اومد؛ دستی به موهای بلندی که دم‌اسبی بسته شده بود، کشید و مقابلم ایستاد.

-اگه همین‌جوری پیش بری، این ترم هم درسایی که با من داری و می‌افتی؛ می‌دونم حالِ روحی خوبی نداری، ولی درس نخوندن چاره‌ی کار نیست، حداقل دلت براش بسوزه که بعدِ کار میاد باهات درس کار کنه.

موبایلم زنگ خورد و اسمش رو صفحه خاموش و روشن شد؛ نیم‌نگاهی به صفحه‌ی گوشی انداختم و با اکراه جوابِ استاد رو دادم.

-اگه خیلی نگرانش هستین، با خودش صحبت کنین که ازم فاصله بگیره؛ لازم نیست هر دفعه این حرف‌های تکراری رو به من بزنین، با اجازه.

قبل از این‌که جوابی بهم بده، از کلاس خارج شدم و نفس حبس‌شده‌ام رو آزاد کردم؛ بغض به گلوم چنگ زد و باعث شد صدام زمان جواب دادن به لرزه دربیاد.

-اگه کاری داری... به کارت برس، من خودم برمی‌گردم خونه... بچه نیستم.

اول مکث کرد؛ می‌دونستم الان چهره‌اش پر از بهت شده. طولی نکشید که صدایِ بشاشش رو شنیدم، انگار نه انگار صبح باهام قهر کرده بود!

-سلام، خانم؛ من خوبم، تو چطوری؟ آره، خداروشکر کارامو رسیدم، جلویِ در منتظر شما هستم.

قدم‌های آروم برمی‌داشتم و لبم رو می‌گزیدم تا اشکِ نشسته داخل گودال چشمام قصد خروج پیدا نکنن.

-تو به استاد امامی گفتی من مزاحمتم؟

لحنِ صداش تغییر کرد؛ دیگه خبری از اون شیطنتِ قبلی نبود، حالا همه‌چی رنگ جدیت گرفت.

-منظورت چیه؟

مزه‌ی خون رو زیر زبونم حس کردم؛ انگار لبم دیگه طاقت اون نیشِ تیز رو نداشت و با بارانِ خون این رو ثابت می‌کرد.

-منظورم واضحه! مگه من ازت خواستم دنبالم بیای؟ باهام درس کار کنی؟ من خواستم؟ من که هرکاری کردم ازم دور شی؛ من که التماست کردم دست از سرم برداری! چرا همه‌جا پر می‌کنی که من سربارتم؟

جز صدایِ نفس‌های ناباورش، هیچ چیز دیگه‌ای به گوش نمی‌رسید.

-چی می‌گی، راز؟ این حرف‌ها چیه؟

رد داده بودم؛ فقط می‌خواستم دق و دلیم رو از استاد امامی سر این مرد خالی کنم.

-همگی عادت به فضولی تو زندگی بقیه دارین، بعد طلبکار هم می‌شین که چرا زندگیتون رو مختل کردم.

برای اون این حرف ضربه‌ی بدی به نظر می‌اومد، اما برای من، جمله‌ای از روی عصبانیت بود.

-حق با توعه، بیا تو ماشین حضوری حرف می‌زنیم.

فریادم باعث شد اکیپی که جلوی درخت کاجِ ورودیِ سالن نشسته بودن، به سمتم برگردن و متعجب نگاهم کنن.

-نمیام؛ بسه، ان‌قدر تو زندگیم سرک کشیدی؛ بسه!

-راز!

بالاخره صبرش به ته رسید و با داد اسمم رو به زبون آورد و رسماً لالم کرد. یکم موبایل رو از گوشم فاصله دادم و به سکوتِ به‌وجوداومده گوش سپردم.

-بیا سوار شو، باید حرف بزنیم، باید!

"باید" دوم رو چنان با تأکید گفت که نتونستم باز هم مخالفت کنم؛ می‌دونستم یک‌دنده‌تر از این حرفاست که بعد این لحنِ تشرگونه‌اش کوتاه بیاد.

بدون این‌که بهش جوابی بدم، تلفن رو روش قطع کردم و به سمت خروجیِ دانشگاه راهی شدم.

لعنت به روزی که من از این مرد کمک خواسته بودم؛ خدا من رو از زمین برمی‌داشت بهتر بود تا این آدم لجباز رو باهام طرف کنه.

***

یک هفته از عقدم با کوروش می‌گذشت؛ همه‌چی در ظاهر رنگ آرامش داشت. در کمال تعجب، کوروش شب‌ها خونه‌ی ما نمی‌موند، تنها دو بار شام به این‌جا اومده بود و پدر و مادر رو شاد کرد.

تو این یک هفته ما جمعاً بیست کلمه هم باهم حرف نزدیم؛ من گوشه‌گیرتر از قبل شدم و می‌ترسیدم حرفی بزنم و کوروش رو مقابل خودم قرار بدم.

از لبخندهایی که بهم می‌زد وحشت داشتم، از این‌که با چشم و ابرو برام خط‌ونشون می‌کشید و یادم می‌آورد چه چیزی از من به چنگ داره، عذاب می‌کشیدم.

بارها به دهنم اومد کوروش رو صدا کنم و بابت این قضیه سنگ‌هام رو باهاش وا بکنم، اما هراس داشتم، از این‌که حرف‌زدن به اون مجوز نزدیک شدن به من رو بده.

این‌که ازم دور بود آرامش داشت و اگه بهم نزدیک می‌شد، این آرامش در کسری از ثانیه به طوفان تبدیل می‌شد.

امشب سومین شبی بود که کوروش به همراه خانواده‌اش خونه‌ی ما دعوت بود؛ از صبح مادر چادر به کمر، کُل خونه رو دسته‌ی گل کرده بود و هربار به پدر بابت قدیمی بودن خونه سرکوفت می‌زد.

-تنها جای درست‌ودرِمون این خونه حیاطشه؛ خانواده‌ی دامادم با اون همه لول و شخصیت بیان تو لونه‌مرغِ ما؟ خدایا، امشب من می‌میرم.

هوایِ آذرماه سوز بیشتری داشت و من رو بیشتر موجَب می‌کرد خودم رو به بخاریِ کنجِ هال نزدیک کنم؛ مادر با هر جمله مرغی داخلِ ماهیتابه می‌انداخت و با کفگیر جابه‌جا می‌کرد. بابا هم با بی‌خیالی روبه‌روی تلویزیون کوچیک خونه، روی متکای قرمزرنگ دراز کشیده بود و تخمه می‌شکست، اون بیشتر از هرکسی به غرهای مادر عادت داشت.

با دندون به جونِ فراز و نشیبِ ناخن‌های شکسته‌ام افتاده بودم و از این کار لذت می‌بردم؛ انگار آرامش رو به وجودم برمی‌گردوند.

-راز، حداقل یک کمک بدی بد نیست، صبح پریود شدم، کمرم درد می‌کنه.

حتی سرم هم به سمتش برنگردوندم؛ از جام بلند شدم و به سمت اتاقم قدم برداشتم؛ با هر قدم دامنِ بلندِ مشکیم تو هوا می‌رقصید.

-یک عمر منتظر این روز بودی، لذت ببر ازش حالا.

بعد وارد اتاقم شدم و در رو محکم به چارچوبش کوبیدم؛ صدای جیغِ مادر سمفونیِ دل‌انگیزی به همراه داشت. تبسمی رو لبم طرح انداخت و باعث شد نفس عمیقی بکشم.

-خدا من رو بکشه، از دست تو و پدرت راحت کنه؛ دیوونم کردین.

کار درستی نبود که "آمین" گفتم؟ این‌که فکر کردم اگه مادر می‌مرد، من راحت می‌شدم و شاید از زنِ کوروش شدن نجات پیدا می‌کردم؟

به حلقه‌ی نشسته درونِ انگشتم نگاه انداختم؛ ظریف و ساده بود، درست همون مدلی که خودم دوست داشتم. اما الان با دیدنش مو به تنم سیخ می‌شد. این حلقه از جنسِ تهدید و اجبار بود؛ من بدون هیچ علاقه‌ای اون رو با خودم حمل می‌کردم و فقط باید جای من باشه کسی تا بفهمه چقدر دردناک به نظر میاد.

ساعت‌ها خودم رو با مرتب کردن اتاقم سرگرم کردم تا بالاخره وقتِ پذیرایی و مهمان‌داری رسید. صدای باز و بسته شدن درِ حیاط و بعد سلام و احوال‌پرسی‌هایی که پشت سر هم ردوبدل می‌شد، فضای خونه رو پر کرد.

چند ثانیه روبه‌روی میز تحریرم ایستادم و به خودم درونِ آینه خیره شدم رد نگاهم از زیر چشم گود رفته و صورت ملتهبم، پایین رفت و به دستم رسید؛ انگشت حلقه‌ام رو با انگشت شست مالیدم، برقش آزارم می‌داد! انگار می‌خواستم با این کار از جلوی چشمم محوش

کنم و از پوستم جداش کنم. سرد بود؛ اون‌قدر سرد که حس می‌کردم یه تکه یخ رو به دستم بستن.

مادر به دنبالم اومد؛ این رو از صدایِ تقه‌ای که به در می‌خورد متوجه شدم. دو تقه پشتِ هم مختص به اون بود.

-راز جان؟ دخترم؟ بیا بیرون، خانواده شوهرت اومدن.

دخترک داخلِ آینه به من پوزخند زد، من هم به تبعیت از اون لبم رو کج کردم و نگاه از خودم برداشتم. مادر پیشِ بقیه خوب بلد بود زبون‌بازی کنه!

وقتی برای دوش گرفتن نمونده بود؛ با بادی‌اسپلش دوش گرفتم و شلوار و پیراهنی به تن کردم؛ نمی‌دونم چرا دستم به سمت آویزها رفت و شالی مشکی برداشت. تموم افراد حاضر در خونه محرم من بودن و از هر نامحرمی برام غریب‌تر بودن.

از اتاق خارج شدم؛ دریغ از یک ذره تینت لب که چهره‌ام رو از بی‌روحی نجات بده. مادر کوروش به محض دیدنم از جا بلند شد و بساط بوس و بغل رو شروع کرد، جوری با بوس آب دهنش رو تو صورتم خالی می‌کرد که نزدیک بود همون‌جا اوق بزنم. بعد اون نوبت پدرش بود که با مهربونی پیشونی‌ام رو بوسید و به دست دادن اکتفا کرد.

حالا نوبت قاتل بود! به سمتم اومد، مثل همیشه تیپ رسمی به تن داشت و نگاهش پر از اعتمادبه‌نفس بود؛ قلبم به تپش افتاد، ترس باعث شد خون تو رگ‌هام خشک بشه. در یک تصمیم ناگهانی من رو تو آغوش گرفت که دستام کنار بدنم خشک شد.

صورتم از خجالت گُر گرفت؛ سرم رویِ سینه‌ی کوروش حبس بود و صدایِ قلبی که کند می‌زد رو می‌شنیدم. از این‌که جلوی خانواده‌ها ان‌قدر بی‌پروا بود، خجالت‌زده و شوکه‌ام می‌کرد. اما شوک و

خجالتم در حدی نبود که لحنِ تهدیدوارش رو متوجه نشم، این مرد براش مهم بود که جلویِ بقیه قشنگ فیلم بازی کنه.

-قربونِ خانم خوشگلم برم که انگار شوهرش مُرده، سرتاپا تیره پوشیده!

-دور از جونت پسرم، صدسال سایه‌ت بالا سر دخترم باشه.

آخ مادر! دعای دیگه‌ای نبود برای بدبختی من بکنی؟ اگه سایه‌ی این مرد صدسال بالا سرِ من باشه که مرگم حتمیه.

-توروخدا بشینین، چرا سرپا ایستادین؟

پدر بود که این‌طور متواضع تعارف می‌کرد. پدر و مادر کوروش روی تشک‌هایی که مادر از جهازش داشت نشستن و پسرشون هم

بالاخره ترجیح داد از این نقش‌بازی کردن دست بکشه. به محض رها کردن من، چشمکی بارم کرد و کنارِ پدرش، چهارزانو نشست.

-زحمت نکشین حاج خانم، نیومدیم اسباب زحمت بشیم.

مادر خم شد و سینی چای رو جلویِ پدرِ کوروش که تا الان دهنش باز بود گرفت.

-چه حرفیه، شما رحمتین! راز، عزیزم، شیرینی رو بیار.

بارها به دهنم اومد بگم:

"راز عزیزم خر کیه؟ ان‌قدر نقشِ نیار زن"!

اما جلویِ خودم رو گرفتم و به مشت کردن دستم اکتفا کردم. از روی اجبار به آشپزخونه رفتم و ظرف شیرینیِ دانمارکی رو به دست گرفتم و یکی‌یکی جلوی همشون دولا راست شدم، تا زمانی که نوبت به کوروش رسید.

دستم می‌لرزید و این از نگاهِ تیزش دور نموند.

-خم می‌شی، خوشم میاد.

من لرز کردم؛ تو اون گرمایِ دلچسب خونه که به لطف بخاری بود، به خودم لرزیدم و چهره‌ام جمع شد. چشماش از حدقه دراومده بود، ردِ نگاهش رو دنبال کردم و به پایینِ گردنم رسیدم. ناخودآگاه دست به یقه‌ی لباسم کشیدم و مرتبش کردم.

-عوضی.

جوابِ دندون‌قروچه کردنم، خنده‌ای بود که ارتعاشش دیوارهای خونه رو متزلزل کرد.

به ناچار کنارِ مادر نشستم و به خوش‌وبش کردن‌هاشون توجهی نکردم. دستام رو بغل گرفتم تا بحث به سمت من کشیده شد.

-راز، چرا ساکتی دخترم؟

انگار خانواده‌ی کوروش از هیچی خبر نداشتن، در جوابِ مادرش لبخندی مصنوعی زدم و زمزمه کردم:

-چی بگم؟ دارم از حرف‌هاتون لذت می‌برم.

مادر کوروش برای چند ثانیه به من خیره شد که معذبم کرد. سرم رو پایین انداختم و مشغول بازی با انگشتام شدم.

-راستش مریم جان، ما امشب مزاحمتون شدیم تا یک سری چیزها رو مشخص کنیم.

گوشام تیز شد؛ سرم فوراً بالا اومد.

-برخلاف میلِ ما، کوروش هیچ علاقه‌ای به گرفتن عروسی نداره، شما هم تا جایی که مشخصه فامیلی ندارین.

تیکه انداخت؛ بالاخره این زن مثلاً با لولِ مادرم رو کوبید، چیزی که مادرم ازش وحشت داشت. تیکه‌ی کلامش به روز عقد بود. مادر خنده‌ای کرد و کف دستش رو به چادرش کشید تا عرقِ نشسته رو از بین ببره.

-چون عقد یهویی بود، فامیلامون نیومدن؛ وگرنه فامیل که داریم، عزیزم.

مادر کوروش به در و دیوار خونه نیم‌نگاهی انداخت و با لبخند مادر رو ترور کرد.

-به هرحال نیومدن، حالا اگه راضی نیسین، اشکال نداره، عروسی می‌گیری...

مادر دستپاچه بین حرفش پرید:

-نه، عروسی رو کی داده، کی گرفته.

مادر کوروش پقی زیرخنده زد؛ پدرش سرش رو پایین انداخت و کوروش رشته‌ی کلام رو به دست گرفت:

-پس خداروشکر موافقین، حاج خانم، من خودم خونه دارم از خودم، راز هم با من تو اون خونه زندگی می‌کنه.

باز هم مادر برام بُرید و دوخت، پدر گوش داد و من به تن کردم. با دندون‌هام ضرب گرفتم و سرم رو باز هم پایین انداختم.
نمی‌خواستم حلقه‌ی اشک تو چشمام رو کسی ببینه.

همه‌چیز رو دورِ تند رفت؛ شام خورده شد، میوه‌ها پخش شد.
کوروش با احترام زیادی که برای خانوادم می‌ذاشت، دلبری می‌کرد، طوری رفتار می‌کرد که هیچ‌کس باور نمی‌کرد این مرد چه بلایی به سر من آورده.

مادر دستور داد تو شستن ظرف‌ها کمک نکنم و وسایلم رو جمع کنم؛ پاهام از مغزم فرمان نمی‌گرفت، شبیه اعدامی‌ای شدم که قرار بود پایِ چوبه‌دار بره. به هر جون‌کندکی بود به اتاق رفتم که پشت سرم در محکم بسته شد و نفسم رو تو سینه حبس کرد.

-پس اتاقت این شکلیه.

دستپاچه، لباسی که از آویز درآورده بودم رو دوباره با آویز دار زدم؛ سرم رو تو کمد فرو کردم و سکوت رو برگزیدم. قلبم انگار می‌خواست از سینه‌ام بیرون بزنه. صدایِ قدم‌هاش که بهم نزدیک می‌شد، میل عجیبی به فرار رو تو من تقویت می‌کرد.

-زبونت رو موش خورده، صدات چند روزه درنمیاد؟ من زنِ خفه‌خون‌گرفته دوست ندارما.

گرمای بدنش رو حس کردم، اسید معدم تا گلو بالا اومد و با فشار آب دهنم به جای سابقش برگشت. در یک تصمیم ناگهانی از جلوی کمد کنار اومدم و کنار بخاری سنگر گرفتم.

لبخندِ کج روی نیم‌رخش حالا کامل شده بود؛ سری که برای رسیدن به گردنم خم کرد، حالا به حالت صاف دراومده بود. کمر صاف کرد و لبخندش رو کش داد.

-خوشگلم، چرا می‌لرزی؟ من که هنوز کاری نکردم!

سپس چشمش رو با کمد دوخت و مثل دیوونه‌ها باهاش حرف زد.

-آقای کمد، من دستم بهش خورد اصلاً؟

بعد نوبت بخاری بود.

-تو دیدی؟ اگه دیدی، بگو زنم داره از ترس سکته می‌کنه.

احمقِ عوضی، لعنت به اون دانشگاهی که به این مدرک داده بود! من واقعاً با یک دیوونه سر و کار داشتم.

-می‌شه تمومش کنی؟

صدام انگار از قعر چاه دراومده بود؛ هر احمقی ترس رو حس می‌کرد، چه برسه به مردی که با حرف زدنم برقِ شعف تو چشاش جولان داد.

-چیو تموم کنم؟ من اومدم ببرمت خونمون که تمومت کنم، تو خونه‌ی آرزوهات، جایی که صد نسلت شبیهش هم ندیدن، دخترجون.

بغض به گلوم چنگ زد؛ نه به خاطر این‌که مستقیم به جد و اباءام توهین کرد، مرورِ این‌که من قرار با این مرد زندگی کنم، مثل پتک به سرم کوبیده می‌شد.

-من نمی‌خوام؛ من ازت متنفرم. از تو عوضی‌تر تو زندگیم ندیدم، تو که برات دختر ریخته بود، چی از جون من می‌خواستی، لاشخو...

خفه شدم؛ صدام تو گلو خفه شد، نفسم بند رفت. وحشیانه پوست لبم در حال کنده شدن بود، دستم از شوک دو طرف بدنم آویزون موند. به پیراهن تنم چنگ زد و دستش رو لای گردنم برد.

چشمام تو حدقه گرد شده بود و به چشمایِ باز مرد خیره موندم. با پیش‌روی‌اش به سمت یقه‌ی لباسم به خودم اومدم؛ دستم رو رویِ قفسه‌ی سینه‌اش جای دادم و فشردم. سرم رو تندتند به چپ و راست تکون می‌دادم تا ازم دل بکنه.

دل کند. ولی ردِ این دل کندش تا مدت‌ها روی لبم به بنفشی می‌زد.

نفسم به سختی بالا اومد؛ به سرفه افتادم و برای کشیدن هوا به ریه‌ام تقلا کردم، تک‌خنده‌ای زد و با پشت دست، آب دهن دور دهنش رو پاک کرد.

مثل یک حیوون، درست مثل یک حیوون.

-معلوم... هست... چه غلطی... می‌کنی؟

فاصله‌اش باهام کم بود؛ ان‌قدر کم که برای حرف زدن باهاش مجبور بودم سرم رو پایین بندازم تا هراس جلوی زبونم رو نگیره.

سرش رو به سمتم خم کرد؛ بویِ دهنش بد نبود، اما معده‌ی من حتی به این بو هم آلرژی داشت. زبونش رو روی لبش کشید و انگار چیز شیرینی خورده بود و می‌خواست مزه‌ی نهایی زیر زبونش بمونه.

-چسبید.

دندونام به هم برخورد می‌کردن، نه از ترس! از عجز... از این‌که گیر حیوونی افتاده بودم که رام نمی‌شد، مردی که دور تا دور اتاقم قدم می‌زد و با چندش به وسایل نگاه می‌انداخت. مردی که از سکوت من لذت بُرد، منِ احمقی که الان زنش بودم، منِ کودنی که لبم ذوق‌ذوق می‌کرد و باز می‌گزیدمش تا جلویِ این آدم گریه نکنم.

-جمع کن دیگه؛ چقدر لفتش می‌دی؟ امشب کُلی برنامه داریم، بجنب.

همون‌جا مثل ماست ایستاده بودم، نِقِش شونه‌ام رو پروند. دست‌به‌سینه ایستاد تا من جمع کردم، هرچی لباس کهنه و قدیمی داشتم برداشتم.

-خیلی حوصله‌سربری!

به رویِ خودم نیاوردم؛ چندتا کتاب که از دانشگاه داشتم و چند رمانی که از دوستام هدیه گرفته بودم رو تو ساک جا دادم.

-خیلیم احمقی.

توهین‌هاش قلبم رو می‌فشرد، ولی دَم نمی‌زدم. اون حرکتش چشمم رو ترسونده بود، نمی‌خواستم حرف بی‌ربطی بزنم که باز به سمتم هجوم بیاره. همین الانشم از قسمت زیر دماغم حالم به هم می‌خورد.

ساک رو به دست گرفتم و استوار ایستادم. ظاهرم نشون نمی‌داد با فروپاشی روانی شاید دو روز فاصله دارم. نمی‌دونستم در مقابل این مرد اگه ضعیف باشم، له می‌شم!

-کُل چیزمیزات همیناست؟ دیگه برگشتی در کار نیستا!

شوک بعدی رو سرم آوار شد.

-منظورت چیه؟

با اکراه از در بسته به هال اشاره زد و صداش رو نجواگونه کرد.

-دیگه نمیای این‌جا، از مامانت خوشم نمیاد، انگار بهم چشم داره.

ابروهام بالا پرید؛ بُهت تنها چیزی بود که از صورت رنگ‌برگشته‌ام به چشم می‌اومد.

-چ... چی؟

خندید؛ از اون خنده‌ها که نامادری سفیدبرفی توش تبحر داشت. شونه‌ای بالا انداخت و به سمت در رفت.

-همین که شنیدی؛ ما میریم جلو در، یه ربع وقت داری از خانوادت خداحافظی کنی، بیرون اومدی اشک و آه و گریه نبینم! آه و نالت رو بذار برای شب.

قهقهه‌اش گوشم رو کر کرد. وسایل اتاق دورم سرم می‌چرخید. ساک از دستم افتاد و صدایِ بسته شدن در تو سرم ناقوس‌وار به صدا دراومد.

این زندگی چیزی نبود که من فکرش رو می‌کردم. این مرد بیمار بود و من نمی‌تونستم از پسِ خودش و بیماریش بربیام. یا می‌مردم یا مثل اون دیوونه می‌شدم، برعکس بختم، این موضوع برام روشن بود.

برعکس تصورِ کوروش، خداحافظی بدون آه و ناله انجام شد. مادر برای خالی نبودن عریضه من رو در آغوش گرفت و سرم رو بوسید. پدر هم در سکوت سیگاری دود کرد که تا به اون روز بین انگشتاش ندیدم.

نه کسی دستم رو تو دست شوهرم گذاشت، نه حتی تا دمِ حیاط اومد و مردِ زندگیم رو سفارش کرد تا مراقبم باشه! هیچ چیز قشنگی تهِ این خداحافظی نبود.

شاید ده دقیقه تو راه بودیم، شاید هم بیشتر، پدرشوهرم جلو نشسته بود و من و مادرِ کوروش صندلی‌های پشت رو اشغال کردیم.

-بابا جان، امشب می‌خواین بیاین خونه‌ی ما؟ شاید...

کوروش از ماشین بغلی سبقت گرفت و بوق وحشتناکِ متوالیِ ماشین، حرف پدرش رو قطع کرد.

-نه!

همین، بدون هیچ توضیح اضافه‌ای خانواده‌اش رو متوجه کرد که تو سلاخی کردن من دخالت نکنن! برای یک لحظه به ذهنم خطور کرد که شاید مثل سریال و داستان‌های انتقامی بود! رمانی هم به این مضمون خونده بودم! خدایِ من، اسمش چی بود؟

-من فردا می‌رم خرید، چند دست لباس نو می‌خرم، راز تن کنه. تو این سرما با این لباسای نازکش مریض می‌شه، تو هم مریض می‌کنه.

بارون نم‌نم شیشه‌ی جلو رو خیس می‌کرد و با برف‌پاک‌کن اثرش از بین می‌رفت. رمان درباره‌ی دختری بود که مردی به‌خاطر انتقام از پدرش بهش نزدیک شد، در آخر هم زندگی دختر رو سیاه کرد.

-لازم نیست، تو خونه لباس زنونه زیاد هست، بالاخره یک چیز سایزش می‌شه.

مادرشوهر، نیم‌نگاهی به من انداخت و لبش رو گزید، لابد این‌بار نگران بود از اون لباس‌هایی که مشخص نیست برای کیه گَر بگیرم و به بچش انتقال بدم!

حدسم کم درست هم نبود.

-وا! اون لباس‌ها برای کین؟

"لا إلهَ إلا الله"ای از دهنش خارج شد و لبخند تصنعی رویِ لب نشوند.

-قربونت برم که نگرانِ زنِ منی! من خودم حواسم هست، لباس‌ها هم‌نوعه.

دلِ مادرش آروم گرفت؛ ولی برای من نه!

-خوبه، ترسیدم لباس دخترای دیگه باشه.

گوشه‌ی پلکم پرید، حتی فکر به این هم از تحملم خارج بود. خدایا، برای این دیگه نمی‌تونم صبوری کنم.

مادرش قصد ساکت شدن نداشت، این رو از جمله‌ی بعدیش فهمیدم.

-صبح، صبحونه هم نیاریم؟ البته وظیفه‌ش با مادر عروسه، اما خب...

"اما خب" و نگاهِ پر از اکراهش هم نتونست خم به ابروی من بیاره، با اخم‌های درهم تنها صداها رو می‌شنیدم، اصلاً و ابداً فکرم زیر سقف این ماشین نبود.

-صبحونه از بیرون می‌گیریم؛ بدون هماهنگی من هم لطفاً نیاین، همسرم شاید نیاز به استراحت داشته باشه.

دیگه حرفی به میون نیومد؛ در سکوت به خونه‌ی کوروش اینا رسیدیم، خانواده‌ش با خداحافظی مختصری ازمون جدا شدن. من موندم و مردی که دیگه از آینه‌ی وسط به من خیره شده بود.

-بیا جلو.

رویِ مطیع‌گرم لال شد و گستاخ جواب دادم:

-نمیام جلو.

لبخند زد؛ از اون لبخندها که باعث می‌شد به شلوارم چنگ بزنم.

-برای من جلو و عقب فرق زیادی نداره؛ خودت اذیت می‌شی.

98ia-shop.ir

سپس دنده رو عوض کرد و به راه افتاد. مشتم گره‌شده‌ام رو باز کردم و ازش چشم برداشتم. هر غلطی می‌کرد دیگه مهم نبود. آب از سر گذشت، چه یک وجب، چه صد وجب!

تو تاریکی شب و هوای دلگیر، سرم رو به شیشه‌ی کنارم چسبوندم و چشمم رو بستم. تو رویای خودم غرق شدم، تو دنیایِ خیالی‌ای که واسه خودم داشتم. اون‌جا همه‌چی رنگی بود! تو دنیای من سیاه و خاکستری جا نداشت، دنیای من پر بود از سفیدی و پاکی.

تو دنیایِ من زن‌ها ساکت نبودن، سرکوب نمی‌شدن. تو سرزمین من خبری از خانواده‌هایی که بچه‌شون رو آتیش می‌زنن، نبود.

تو دنیای من مرد و زن برابر بودن، لازم نبود چون طرف مرده هرکار می‌کنه تأیید بشه، لازم نبود چون زن ظریفه براش قلدری کنن. دنیایِ من شیرین بود، مثل یک لیوان خاکشیر خنک که وقتی تو گرمایِ خرداد از مدرسه برمی‌گردی، می‌چسبه.

-مُردی؟

دنیام کدر شد؛ سمفونیِ صداش برام مثل سقوط از بهشت به جهنم بود. انگار اون سرزمین و جهان تحت سلطه‌ی من سقوط کرد و امپراتورش به قهقرا رفت.

-چرا ان‌قدر لاغرِ مُردنی‌ای؟ غذا نمی‌دادن بهت تو خونه؟

چشمم بسته بود، نمی‌تونستم در کنار صدایِ نکره‌اش، سیمایِ رو مخش رو هم تحمل کنم. یک لحظه از کنج ذهنم برای بار هزارم گذشت که این مرد واقعاً تو جامعه بود و تحصیلات داشت؟

-اشتهایی هم برام گذاشتی، استاد؟

همین رو می‌خواست بشنوه؛ مردک احمق از شنیدن همین صدایِ ضعیفی که مسببش خودِ اشغالش بود، لذت می‌برد.

-اشتهات رو باز می‌کنم، غصه نخور، همسرم.

قهقهه‌اش ان‌قدر بلند بود که ناچار شدم با انگشت کوچیکم جلویِ ورود صدا رو بگیرم. چندشم می‌شد، به همون خدا دلم می‌خواست اوق بزنم.

خداروشکر رسیدیم و تونستم برای لحظه‌ای پیاده بشم و هوای تازه و کثیف شهر رو استشمام کنم! البته کثیفیِ هوا هم انگار بالاشهر و پایین‌شهر می‌شناخت، این‌جا زیاد هم آلوده نبود.

سرم رو بالا گرفتم و به خونه‌های توی خیابون، گوشه‌چشمی انداختم. خونه‌هایی تو جایِ توپ که من حتی کلاهمم می‌افتاد این سمت، پول نداشتم اسنپ بگیرم و کلاه رو بردارم.

ولی دیدنش زیاد لذت‌بخش نبود؛ سرسری به ساختمون نگاه کردم که نمایِ سفید یکیشون نظرم رو جالب کرد. چقدر آشنا بود!

-طبقه‌ی دوم، آسانسوردار! چه زنِ خوشبختی، واو.

تمرکزم بهم ریخت و نتونستم تا بالای ساختمون رو ببینم؛ مجبور شدم به ساختمونی که از داخل ماشین بهش اشاره می‌کنه نگاه بندازم، یک آپارتمان با نمایِ قهوه‌ای و درِ ریموت‌دارِ مشکی که در حال باز شدن بود.

زیبا بود، تراس‌های پر از گل نشون می‌داد آدمای زنده تو اون خونه زندگی می‌کنن، نه مُرده‌های متحرک، کسایی که زندگیِ انتقامی و اجباری ندارن! آدم‌های عادی، با زندگی‌های عادی که هیچ‌وقت قدرش رو نمی‌دونن.

نوایِ لاستیک‌ها و دودِ اگزوز من رو به خودم آورد، کوروش با شتاب واردِ خونه شد و من زیر نمِ بارون به آسمون زل زدم.

اسم رمان یادم اومد! عبث احساس.

ساختمون آسانسوردار به اذن خدا آسانسورش خراب بود و مجبور شدم ساک به دست از پله‌ها بالا برم. کوروش هم سوت‌زنان پشتم میومد، شنیدی بعضیا می‌گن سایه‌ی شوهرم پشتم باشه تو مکان‌های ترسناک، ترسم می‌ریزه؟ من با وجود اون سایه بیشتر می‌ترسیدم.

به جلوی در که رسیدیم، کوروش کلید انداخت و در رو باز کرد. اولین چیزی که به صورتم خورد بویِ تند سیگار بود، حتی دود هم داخل خونه به شکل مه پرواز می‌کرد. لباس‌ها گلوله‌شده روی مبل‌ها و فرش‌های جمع‌شده، شبیه‌ی خونه‌ای بود که تازه اثاثش رو آورده بودن.

-آخیش.

رویِ مبلِ سه‌نفره‌ی کنج اتاق خودش رو پرت کرد و جوراب‌هاش رو از پا کند.

-سلام، خیلی خوش اومدین، بفرمایید، توروخدا تعارف نکنین.

بعد از زدن حرفش، رو مبل دراز کشید و دستش رو رویِ پیشونیش گذاشت. با همون لبخند مسخره که فکر می‌کرد خیلی جذابش می‌کنه.

-مثل ماست واینَسا، سمت راستت دو تا اتاق هست، اونی که تخت دونفره داره، برو تو! دوش موشتم بگیر، بدم میاد زن بو بده.

فکم قفل شد و بندِ ساک رو توی مشتم فشردم. کاش خدا به جای ندادن عقل بهش این زبون نیش‌دار رو نمی‌داد. به سمت آدرسی که داد رفتم تا از شرش راحت بشم.

اتاق هم مثل هال خالی از فرش بود؛ پارکت قهوه‌ای‌رنگ و تختِ خوابِ دونفره با روتختی شکلاتی! همین. چیز دیگه‌ای به اتاق نیاورده بود.

با بی‌میلی به کمدِ قهوه‌ای کنج اتاق نگاه انداختم؛ لباس‌هایی که ازشون حرف می‌زد باید این‌جا می‌بودن! اخمی کردم و زیپ کیفم رو به سمت خودم کشیدم.

تعویض لباس ده دقیقه‌ای جونم رو خرید، در حال عوض کردن تیشرتم بود که در اتاق با شتاب باز شد. مانتو رو جلوی تنم گرفتم و دستپاچه به چشمای دریده‌ی مرد زل زدم.

-وقتی در بسته‌ست یعنی باید در بزنی.

کتش رو از تن کند و روی زمین انداخت. هیچ توجهی به حرفم نکرد، انگار اون صدایِ پر از هراس براش لذت‌بخش بود. آب دهنم رو قورت دادم و قدمی به عقب برداشتم.

-چی..می...خوای...از...جونم؟

عرق نشسته روی گودی کمرم سُر خورد و خودش رو به پایین رسوند. نفسم باز سخت بالا می‌اومد. می‌ترسیدم! من از این مرد با چشمایِ شبیه به گراز می‌ترسیدم!

-بچه خوبی باشی خودتو... بی‌ادبی کنی جونتو می‌خوام.

منظورت از "خودتو" رو خوب درک می‌کردم، عقب رفتن کار دستم داد! پام به پای تخت گیر کرد و روی فنر نرمش پرتاب شدم.

-نه...خواهش می‌کنم...توروخدا...من نمی‌خوام...جون عزیزت.

اما کَر شده بود؛ دعایی که برای لال شدنش کردم معکوس جواب داد و باز دامن من رو گرفت.

-التماس کن، خوشم میاد.

روم خیمه زد؛ جیغ زدم و صدای جیغم تو گلو خفه شد! تقلا کردنم تا فرار کنم، اما با یک دست، جفت دست‌های من رو مهار کرد.

دیگه لباس هم جایی که باید باشه، نبود! اشک ریختم و تن به خواسته‌اش دادم، زار زدم و هربار که راه نفسم رو باز می‌کرد، به جای نفس کشیدن، التماس می‌کردم.

نشنید، اون شب و شب‌های بعد هیچی نشنید.

چشم که باز کردم، خودم رو کنج اتاق دیدم، کنار همون بخاریِ زواردررفته، بدنم خشک شده بود، به خودم تکونی وارد کردم که صدایِ "آخ"ام اکو شد.

خواب دیده بودم؟ به دستم نگاه کردم، خبری از حلقه نبود! دستم سفید و کشیده بهم دهن‌کجی می‌کرد. به سمت در اتاق دویدم و به چریک‌چریک کمرم توجهی نکردم.

برای یک لحظه سرم گیج رفت، انگار وسایل اتاق کِش اومدن، صدایی از دور می‌شنیدم که من رو صدا می‌کنه.

-راز؟ بیدار شو! داری کابوس می‌بینی، پاشو.

ولی کابوس اصلی بیداری بود. چشمم از حدقه دراومد، دهنم رو برای نفس کشیدن تا جا داشت باز کردم و "هین" بلندی کشیدم. حالا بیدار بودم تو همون خونه‌ای که از دیشب خونه‌ی من بود، کنار مردی که شوهرم بود و شب قبل شروع زندگی مشترکش با من رو تیک زد.

اولین چیزی که نظرم رو جلب کرد سقف سفید و مرتب بالای سرم شد.

-یکی اومدم بخوابم، ان‌قدر تو خواب ناله و عرق کردی زهرمارم شد.

98ia-shop.ir

از گوشه‌ی چشم دیدم که روش رو به سمت مخالفم کج کرد و پتو رو روی سرش کشید. کُل تنم عرق سرد نشسته بود و از گرما نمی‌تونستم خوب نفس بکشم. من که کابوس نمی‌دیدم، من که بین بد و بدترین، تو جایِ بدِ مورد علاقه‌م ساکن شدم، پس این‌ها چی بود؟

-پاشو، یک چیز درست کن، باید برم دانشگاه.

با یک حساب سرانگشتی فهمیدم که امروز شنبه‌ست، روزِ شلوغ و پر از کلاس کوروش! یکم زیرِ شکمم درد می‌کرد که بهش بها ندادم، البته به حرف کوروش هم بها ندادم، پتو رو تا خط ترقوه‌ام بالا کشیدم و پلکِ خیسم رو به هم فشردم.

-با توعم!

با پاش از زیر پتو به پام ضربه زد.

-می‌خوام بخوابم، حالم خوب نیست.

-منم دیروز اسباب‌کشی کردم به این خونه، حالم خوب نیست، پاشو ببینم.

پس برای همین این خونه با اون خونه‌ی جهنمی که دیده بودم فرق می‌کرد! تنها کار خوبی که در حقم کرد همین بود، تصور اون کابوس نحس رو ازم دور کرد.

من هم رو برگردوندم، پشت به اون حرف زدم، البته کمی تن صدام بالا رفت.

-مگه خدمتکار گرفتی؟ تا الان چی می‌خوردی؟

از سرکشی خوشش نیومد؛ ناگهان بازوم رو گرفت و به سمت خودش چرخوند. قلبم تو سینه ایستاد و دلم ضعف رفت.

-پاشو، اون روی سگمو بالا نیار، تا الان رویِ خوشمو دیدی، اون روم بیاد بالا خون جلو چشمامو می‌گیره.

روی خوشش این بود؟ وای به روز دیدنِ روی سگش پس!

دلم به ادامه‌ی بحث راضی نبود؛ این‌که شونه‌ام بین انگشتای بزرگش در حال له شدن بود هم بی‌تأثیر نبود.

-ولم کن، می‌خوام برم دستشویی.

چی تو چشمام دید که رضایت داد برم؟ اطاعت یا حماقت؟ همزمان با من خودش هم بلند شد و راه حموم رو در پیش گرفت. این رو از فریادش فهمیدم:

-تا من دوش بگیرم آماده باشه همه چی!

خودم هم شدید نیاز به حموم داشتم، روحم کثیف بود و تنم رو چرکی کرد، باید چجوری از بین می‌بردم این بدن رو؟

***

صدایِ جویدن لقمه‌اش اعصابم رو بهم می‌ریخت.

-می‌شه ان‌قدر با صدایِ بلند غذا نخوری؟

با چایی موندهی نون و پنیر رو قورت داد؛ تو اون آشپزخونهی بزرگ رویِ یک زیلو کوچیک نشسته بودیم.

-چته؟ نزدیک پریودته، هاری؟

ابروهام به سمت هم رفتن و سخت هم رو به آغوش کشیدن. مگه زن حتماً باید پریود باشه که اعتراضش رو بیان کنه؟ حرفم رو با آبجوش قورت دادم و دیگه چیزی نگفتم.

کوروش از جا بلند شد و دستی به کتوشلوار اتو کشیدهاش کشید.

-میمونی خونه تا برگردم.

-ولی من کلاس دارم.

پیشونیش چین افتاد؛ از بعد حموم توی چشماش خون جمع شده بود که چهره‌اش رو ترسناک می‌کرد.

-دیگه قرار نیست دانشگاه بری!

شوکه نشدم؛ انگار تو یک دنیای کلیشه گیر کرده بودم که از جز به جزئش خبر داشتم.

-چرا؟

دهن جواب نمی‌داد؛ این رو یادم داد.

-چون من می‌گم؛ شوهرتم، اجازه نمی‌دم درس بخونی یا کار کنی.

رسماً برده‌داری رو شروع کرده بود؛ من هم به تبعیت از اون ایستادم، باید دانشگاه می‌رفتم، نه که خیلی عاشق درس خوندن باشم، نمی‌خواستم تو این خونه حبسم کنه.

-مگه عهد بوقه؟ من می‌خوام برم.

قدمی که به سمتم برداشت باعث شد به همون موازات به عقب گام بردارم.

-چه غلطا! حرفای گنده‌گنده می‌زنی! من؟ کدوم من؟ تو نیم من هم نیستی، بچه.

بغضم رو تو همون گلو سرکوب کردم؛ اگه الان کنار می‌کشیدم، تا ابد و یک روز باید خدمتکاریش رو می‌کردم و بس!

-من... درس می‌خوام بخونم. دیکتاتوری مگه؟ چرا باید هر حرفی تو می‌گی گوش کنم؟ مگه تو کی هس...

صدایِ سیلی زودتر از دردش حس شد؛ سرم از ضربه‌ای که با پشت دهن به دهنم خورده بود تاب گرفت و یکم به عقب متمایل شد. شوکه، دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و به زمین خیره شدم.

-خفه شو، خفه باش! دهنت رو اندازه ظرفیتت باز کن، دختره‌ی احمق.

عربده‌اش تنم رو لرزوند؛ چشمایِ گرد شده‌ام رو به سمت صورتش روانه کردم. دیدن رگ برآمده‌ی گردنش نشون از عصبانیت می‌داد، اما اونی که الان پشتِ دست خورد من بودم!

-چیکا... تو... تو چیکار... کردی؟

دستی به گردنش کشید و دور خودش چرخید.

-زدم که یاد بگیری برای من گنده‌بازی در نیاری.

اشک تو چشمم حلقه زد، اما اجازه ریزش یک قطره رو هم ندادم؛ مزه‌ی خون رو تو دهنم حس می‌کردم، ناخنش رو لبم خراش انداخته بود.

-زورت به من رسیده؟ گردن‌کلفتی الان؟

این دختری که با جسارت حرف می‌زد، من نبودم! این دختر جربزه‌ی بیشتری از من داشت که در مقابلِ این عوضی سکوت نکرد.

-باز که زبونت درازه!

دستش رو بالا آورد؛ سرم رو خم کردم و چشمم رو بستم.

-پوف!

صدایِ کوبیده شدن در به چارچوب بهم نشون داد که کوروشی دیگه در کار نیست. از زدنم شونه خالی کرد و من رو با این خونه تنها گذاشت. همون‌جا رو زانوهام افتادم و خودم رو بغل گرفتم.

اشک دونه‌دونه روی صورتم برق انداختن و به هق‌هق تبدیل شدن. عجب صبح عروسیِ شیرینی داشتم! کاش می‌شد چمدونم رو جمع کنم و برگردم! باید فرار می‌کردم، من باید از این‌جا فرار می‌کردم.

اما اول باید با یکی صحبت می‌کردم؛ اگه این کار رو نمی‌کردم دیوونه می‌شدم. باید یکی بهم می‌گفت حق با منه و درکم می‌کرد. کسی که دوست خوبی برام باشه!

به سمت کیفم یورش بردم و موبایل رو برداشتم، شماره‌ی نهال رو پیدا کردم. بعد دو بوق صداش تو گوشم پخش شد.

-چه عجب! چند روزه دارم بهت زنگ می‌زنم، برنمی‌داری؛ چرا دانشگاه نمیای ذلیل مرده؟ استاد میرزاد رو دیدم گفت ازت خبر نداره! چه غلطی می‌کردی؟ اون شب بعد رستوران مگه بحثتون شده؟

بدون یک لحظه مکث جیغ می‌کشید و سؤالاتش رو پشتِ هم ردیف می‌کرد، به محض اتمام حرفش بالاخره آروم شد.

-نهال؟

همین کافی بود تا هیجانش فروکش کنه و نگرانی جاش رو بگیره.

-چرا صدات اینجوریه؟ گریه می‌کنی؟

نمی‌خواستم بی‌مقدمه نگرانش کنم، اما ان‌قدر دلم پر بود که نتونستم جلوی زار زدنم رو بگیرم.

گریه کردم و همراه باهاش همه‌چیز رو براش گفتم، از بعد اون شب تا همین لحظه! دلداری‌هاش و اشک ریختناش هم نتونست آرومم کنه، انگار قرار نبود سبک بشم.

-الهی بمیرم برات، چی کشیدی! اون مادر عفریتت از خشم خدا نمی‌ترسه؟ من امروز استاد میرزاد رو تیکه‌پاره می‌کنم! می‌کشمش.

به سکسکه افتادم؛ به جز این هیچ صدایی ازم درنمیومد. کمرم تیر می‌کشید و لبم ذوق‌ذوق می‌کرد.

-گفتی ازت عکس داره؟

جدی بود؛ دیگه اون هم گریه نمی‌کرد. آب دماغم رو بالا کشیدم و از تو هال دستمالی برداشتم.

-آره، گفته کُلی عکس ازم گرفته.

-از کجا می‌دونی راست گفته؟

دستمال رو لوله کردم و داخل دماغم فرو بردم.

-نمی‌دونم، ولی نمی‌تونستم ریسک کنم.

کمی فکر کرد و بعد موشکافانه گفت:

-فکر کنم اگه تو راضی نبوده باشی و اجبار بوده باشه، شرعاً عقد باطله.

حالا برای من مرجع تقلید شده بود.

-مهم الان اینه تو شناسنامه‌م اسم نحسش هست، پدر و مادرم که هیچی! اگه بتونم اصلاً بر فرض محال، ازش طلاق بگیرم چی غلطی کنم؟ کجا برم؟

نفسی کلافه کشید و صدایِ جیغ‌جیغوش رو بلند کرد.

-احمق! اگه بتونی ثابت کنی می‌تونی طلاق بگیری، چه‌بسا اون عکس‌ها هم به دست بیاری، نور علی نور می‌شه، باز بر فرض محال چیه؟

حرفاش تو مغزم پخش شد و جای‌جایِش رو اشغال کرد. این‌که بخوام به وسایل کوروش دستبرد بزنم من رو می‌ترسوند! از کجا باید پیدا می‌کردم اون عکس‌ها رو؟ تو گوشیش می‌ذاشت یعنی؟

-گیریم پیدا کنم، طلاق بگیرم کجا برم؟

خجالت کشیدم؛ از بی‌کسیم جلویِ نهال بیشتر از نداریم خجالت کشیدم.

-فعلاً یک کارو پیش ببر! بهتر نیست با وکیل صحبت کنی؟

ناخنم رو به سمت دندونم بُردم، زمینِ خالی از فرشِ هال باعث شد رویِ مبل پرت بشم.

-دلت خوشه‌ها! وکیل از کجا پیدا کنم؟ می‌دونی چقدر خرجشه؟

تا به حال ان‌قدر با نهال راحت نبودم؛ اجبار آدم‌ها رو مجبور می‌کرد کارهایی بکنن که دستِ خودشون نیست.

-می‌خوای کمکت کنم؟

پارچ آبِ یخ رو سرم خالی شد؛ تازه فهمیدم دارم با یک دوست دانشگاهی که از نظر مالی با من زمین تا آسمون فرق داشت صحبت می‌کردم. دستم که جلویِ دهنم بود متوقف شد و تیزیِ دندونم به ناخن نرسید.

-نه عزیزم، درست می‌کنم، نگران نباش، ببخشید سرت هم درد آوردم، دلم پر بود، حرف زدم، خودم حلش می‌کنم.

کاش زنگ نمی‌زدم؛ کاش خودم رو ان‌قدر کوچیک نمی‌کردم. از این‌که جلوش کوچیک بشم وحشت داشتم و ناراحتی من رو موجَب کرد تصمیم اشتباه بگیرم.

-نه گلی، چه حرفیه؛ اگه کمکی ازم برمیاد، بهم بگو، تعارف نکن.

لبخند لرزونی زدم که زخم رویِ لبم باعث شد چشمم رو محکم ببندم. مختصر خداحافظی‌ای کردم و به تماس پایان دادم.
شماره‌های گوشیم رو از بیکاری بالا و پایین کردم، اینستاگرام رو باز کردم و بستم.

برای یک لحظه از ذهنم گذشت من به‌اصطلاح تازه‌عروس بودم، مادرِ مثلاً مهربونم نباید حداقل بهم زنگ می‌زد؟ در کسری از ثانیه سرم رو به چپ و راست تکون دادم و با صدایِ بلند گفتم:

-احمقی؟ دنبال دردسر می‌گردی‌ها! بشین یک فکری به حال این زندگیِ کوفتی کن.

از جام بلند شدم؛ تا پنجره‌ی بزرگِ هال که بی‌پرده مونده بود قدم برداشتم. نگاهم به ساختمونِ روبه‌رو افتاد و این‌بار با دقت نگاهش کردم.

"هتل و رستوران نیلی"

یادم اومد! ساختمونِ بدبختی‌های من بود؛ یک قدم به عقب برداشتم و دستم رو جلویِ دهنم گذاشتم. چرا باید این مردک به جایی نقل مکان می‌کرد که آخرین روز خوشبختیم رقم خورد؟

اگه اون شب اون‌جا نبودم؛ شاید الان... شاید...

موبایل تو دستم لرزید، نگاهِ خیره‌ام رو از ساختمون برداشتم و به خاموش و روشن شدنِ صفحه خیره موندم، دیدنِ اسمِ کوروش عذابِ الهی بود، مگه ساعت ده صبح کلاس نداشت؟

گوشی ان‌قدر زنگ خورد که بالاخره صداش خفه شد، به ثانیه نرسید دوباره زنگ خورد. کلید بود، چیز کلید!

تماس رو متصل کردم.

-بله؟

دستمال رو رویِ لبم فشار دادم، انگار چاقو خورده بودم، خونش بند نمی‌اومد.

-کجایی؟

این صدا با اون صدایِ لطیفِ استاد میرزاد خیلی تفاوت داشت.

-خونه.

تک‌کلمه‌ای جواب دادنم رو نپذیرفت، پس کرمش رو ریخت.

-عه، چه جالب! فکر می‌کردم قبرستونی!

اخم‌هام تو هم رفت، دستمال رو از لبم جدا کردم و به سمت نایلونِ زباله‌ای که صبح تو آشپزخونه دیده بودم قدم برداشتم.

-ادب داشته باش.

تنِ صداش بالا رفت و باعث شد چشمم رو ببندم.

-چی از دهنت دراومد الان؟

آبِ دهنم رو قورت دادم و همون‌جا کنارِ سفره‌ی صبحونه نشستم.

-با توعم! دوباره تکرار کن.

دستم ناخواسته سمتِ دندون‌هام رفت و گوشی رو از گوشم فاصله دادم.

-هی... چی.

نفس‌نفس زدنش هم تنم رو می‌لرزوند؛ این حجم از ترسم رو درک نمی‌کردم.

-بالاخره که خونه میام، بهت می‌فهمونم چجوری باهام حرف بزنی.

چشمم رو باز کردم و اشکِ جمع‌شده‌ی گوشه‌ی پلکم رو با انگشت گرفتم.

-چرا این‌جوری... حرف می‌زنی... باهام؟

بغضم باعث شد بخنده؛ حالش رو کاملاً عوض کرد.

-هرجور دلم می‌خواد باهات حرف می‌زنم، موشِ کوچولو، زنگ بزن مامان جونت گریه‌زاری کن، عرعر.

با "عرعر" کردنش از پوچیِ شخصیتش باخبر شدم، بارها تا نوکِ زبونم اومد بگم "خر عرعر می‌کنه." ولی زبونم رو کوتاه کردم.

-قرارِ غروب چند تا کارگرِ خانم بیاد وسایل رو بچینه. ساختمون هم دوربین داره، نگهبان هم هست، فکرِ خروج از خونه رو نداشته باش.

لحنش پر از تهدید بود؛ انگار پشتِ این جملاتی که با آرامش بیان می‌کرد، حرکتِ انگشت رویِ گردن وجود داشت که می‌خواست بگه گردنم زده می‌شه. منِ کودن هم از این آدمی که اگه با مرد جماعت سر و کار داشت، پوستش رو می‌کندن، می‌ترسیدم.

-نشنیدم!

پلکم پرید و نگاهِ خیره‌ام رو از سینکی که نصفه‌نیمه وصل بود برداشتم، پرسیدم:

-چی؟

-بگو چشم، همسرِ عزیزم.

قهقهه زد و من به این فکر افتادم که حتماً باید با وکیل صحبت کنم، وگرنه تا ابد باید کنجِ همین آشپزخونه سگ‌لرزه می‌زدم.

***

به رفت‌وآمد کارگرها چشم دوختم؛ خانم‌هایی که استایلشون بیشتر شبیه مدل‌های فشن بود تا افراد تمیزکننده‌ی این خونه! فرشِ

مشکیِ کفِ هال پهن شد و بخشی از سرامیک‌ها رو پوشوند، آینه‌ی کنسول جابه‌جا شد، کیسه‌های اضافه بیرون رفت، من هم مثل یک بچه‌ی یتیم گوشه‌ای نشسته بودم و به رفت‌وآمدها زل زدم.

هر دفعه یک کدوم سؤالی می‌کردن که سؤالِ خودِ من هم بود!

"خانم، یخچال رو ما نمی‌تونیم جابه‌جا کنیم، کارگرِ مرد ندارین؟"

"خانم، تلویزیون به دیوار وصله، سیم‌کشی‌ها رو کی انجام می‌ده؟"

-خانم؟

سرم بالا اومد؛ از فکر خارج شدم و به زنی که با کت و دامن روبه‌روم ایستاده بود نگاه انداختم، چشم‌هایِ تیره‌اش خالی از هر حسی بود و چهره‌اش رو عبوس می‌کرد.

-ما وسایل رو چیدیم، تایمِ کاریمون تموم شده.

به کیفِ مشکیِ ورنی‌اش نیم‌نگاهی انداختم؛ مطمئناً قیمتش از لباس‌هایی که من به همراه داشتم بیشتر بود؛ یعنی چه چیزی مجبورش می‌کرد تو خونه‌ی این و اون کار کنه؟ رفاه؟ فقر؟ اگه این‌ها فقیر بودن، ما چی بودیم؟

-سکینه خانم، بریم با آقا هماهنگ می‌کنیم، این خانم کلاً حالشون انگار خوب نیست!

با اکراه حرف می‌زد؛ زنی که سکینه رو هدف قرار داده بود از بالایِ چشم من رو نگاه می‌کرد، گاهی هم رنگِ نگاهش شکلِ ترحم می‌گرفت. حتماً خداش رو شکر می‌کرد که جایِ من دیوونه نیست.

-خانم، اگه ما زندگی می‌کنیم، این‌ها چیکار می‌کنن؟

صدایِ پچ‌پچ رو می‌شنیدم، زنی که مشغولِ تعویضِ لباس بود و با دوستش حرف می‌زد، شاید این هم فکر می‌کرد خوش‌به‌حالم که این‌جا زندگی می‌کنم. جالبه! چقدر آدم‌ها تفکرِ متفاوتی داشتن و چقدر من تو هیچ‌کدوم از این تفکرات جای ندارم.

نفهمیدم کِی رفتن، زیاد هم برام مهم نبود؛ هوا رو به تاریکی می‌رفت و با تکیه به دیوار از جا بلند شدم؛ لازم بود دوش بگیرم، باید این خستگی رو از تنم می‌شستم. به سمتِ ساکِ لباسام رفتم، همه‌ی لباس‌ها رو ریختم تا بتونم لباس‌هایِ مورد نظرم رو پیدا کنم، از تکون دادنِ رخت‌ورخت، بویِ شیرینی دماغم رو درگیر کرد.

-این بویِ چیه؟

ساک رو کامل خالی کردم که به تهش رسیدم، کتِ مشکی‌ای چشمم رو گرفت، این کت این‌جا چیکار می‌کرد؟ برای کی بود؟ پدرم که این سبک لباس تن نمی‌زد.

بی‌مهابا کت رو گوشه‌ای پرت کردم که همون‌لحظه صدایی تو سرم پیچید.

-میران امامی، بارون، رعد و برق، وکیل!

با استرس دنبال گوشیم گشتم، خودم رو بابت روشن نکردن لامپ‌هایِ خونه لعنت کردم، چون هوا دیگه تاریک شده بود. پیدا کردن موبایل تو اون تاریکی مثل گشتن برای سوزن تو انبار کاه بود.

سرم رو خم کردم تا زیرِ مبل رو ببینم که رعد و برق خونه رو از تاریکی نجات داد و جیغ من رو به همراه داشت. از ترس سریع سرم رو بلند کردم که با قسمتِ سفتِ مبل برخورد کرد و آخم رو درآورد.

بارون شروع به باریدن کرد و باد پنجره‌هایِ خونه رو می‌لرزوند. بالاخره با کمکِ حسِ لامسه از رویِ دیوار کلید برق رو پیدا کردم و خونه رو از تاریکی نجات دادم.

-اوناهاش!

به سمتِ گوشی دویدم و از رویِ عسلیِ کنجِ اتاق برش داشتم؛ کارت ویزیت به واسطه‌ی عرقِ کفِ دستم خیس شده بود، ولی نه اون‌قدر که شماره‌ش مشخص نباشه!

صفحه‌ی گوشیم رو روشن کردم؛ صفحه‌کلید رو باز کردم و شماره‌اش رو گرفتم. تنم از صدایِ بارونِ شدید و غرشِ آسمون می‌لرزید، جرئت نداشتم از جام تکون بخورم. کوروش تا شش کلاس داشت و الان ساعت هفت بود، یعنی هر آن امکانش وجود داشت که بیاد.

با اضطرابِ ناشی از شرایط، به صدایِ بوق‌هایِ پشتِ هم گوش سپردم که بالاخره صداش از بلندگویِ موبایل پخش شد:

-بفرمایید؟

همون دایی بود، با صدایی جدی‌تر که خستگی از سر و روش می‌بارید. نفسِ عمیقی کشیدم و چشمم رو بستم، برای اطمینان لب زدم:

-آقای امامی؟

صدایِ خش‌خش اومد، طول کشید تا صدایِ واضحِ میران امامی رو بشنوم.

-بله، خودم هستم؛ بفرمایید؟

حالا باید چی می‌گفتم؟ مغزم تازه به کار افتاد و تف به صورتم انداخت. همیشه همین بودم؛ اول حرکت می‌کردم، بعد به این فکر می‌افتادم که چه غلطی کنم.

پوستِ اضافه‌ی کنارِ شستم رو به دندون گرفتم و مکث کردم. انگار میران امامی این درنگ رو قطع شدنِ تماس در نظر گرفت، چون با صدایی مشکوک گفت:

-الو؟ خانم، اتفاقی افتاده براتون؟

باید پشتِ تلفن می‌گفتم؟ نکنه مثل این فیلم‌ها تلفنم شنود باشه؟ حالا نه که عضوِ مهمی تو مملکت بودم!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم، باید زودتر این مکالمه رو به سرانجام می‌رسوندم، هر آن ممکن بود کوروش سر برسه.

-خواستم... بدونم... امکانش هست یک وقت ملاقات به من بدین تا حضوری درباره‌ی مسئله‌ای باهاتون به عنوانِ وکیل صحبت کنم؟ موضوع حساسیه، نمی‌تونم پشتِ تلفن بگم!

رویِ "به عنوانِ وکیل" تأکید کردم؛ شاید این‌جوری زودتر به کارم رسیدگی می‌شد.

چند ثانیه سکوت کرد؛ انگار داشت حرفم رو سبک‌سنگین می‌کرد. بعد صدایِ جدی و آرامش دوباره از پشتِ تلفن پخش شد:

-حتماً. ولی قبل از اینکه وقت تعیین کنیم، فقط می‌خوام بدونم موضوع در چه حدیه؟ مسئله‌ی خانوادگیه؟

لبم رو بینِ دندون‌هام گرفتم و نگاهم رو به درِ بسته‌ی خونه دوختم. صدایِ بارون از پشتِ پنجره می‌اومد و قلبم ان‌قدر محکم می‌زد که می‌ترسیدم صدایِ تپشش از گوشی رد بشه.

-بله.

چند لحظه مکث کرد؛ بعد لحنش جدی‌تر شد و شمرده‌تر حرف زد:

-خودتون در شرایطِ امنی هستین که الان با من صحبت کنین؟

پلک زدم و انگشت‌هام دورِ گوشی محکم‌تر شد. هر آن کوروش می‌رسید، هر لحظه امکان داشت بفهمه من دارم با وکیل بر علیه‌اش صحبت می‌کنم و خونم رو بریزه. واقعاً تو شرایطِ امنی

بودم؟ صدام لرزش داشت، انگار از جواب دادن به سؤالی که جوابش رو بهتر از هرکسی می‌دونستم، وحشت داشتم.

-نه... یعنی... نمی‌دونم.

نفسِ کوتاهی کشید و صدایِ ورق خوردن چیزی از اون طرف خط شنیده شد.

-خانم، من نمی‌خوام از پشتِ تلفن جزئیاتِ خصوصی‌تون رو بپرسم، ولی اگه احتمال می‌دین شخصی که درباره‌ش با من مشکل دارین الان برگرده و متوجه تماسِ شما بشه، بهتره فعلاً درباره‌ی جزئیات صحبت نکنیم.

نگاهم ناخودآگاه سمتِ در رفت. حتی فکرِ برگشتنِ کوروش هم باعث شد گلوم خشک بشه. آبِ دهنم رو قورت دادم تا از خشکی آزادش کنم و بتونم حرف بزنم:

-شوهرمه.

چند ثانیه سکوت کرد؛ وقتی دوباره حرف زد، صدایش آرام بود، اما جدیتش بیشتر از قبل به گوش می‌رسید:

-باشه. پس فعلاً چیزی رو جابه‌جا نکنین، چیزی رو پاک نکنین و درباره‌ی این تماس هم با ایشون صحبت نکنین. وقتی حضوری اومدین، از اول برام تعریف می‌کنین؛ حتی چیزهایی که فکر می‌کنین مهم نیست.

نفسم رو آهسته بیرون دادم و با تردید پرسیدم:

-من... نمی‌تونم راحت بیام بیرون.

صدایش کمی پایین آمد، انگار می‌خواست بدون ایجاد فشار سؤالش رو بپرسه، اما فشار به من وارد شد، چون همون یک کلمه‌ی ساده کُلِ استقلالی که از اولِ زندگیم نداشتم رو زیر سؤال بُرد:

-چرا؟

لبم لرزید و چشمم رو پایین انداختم. به سمتِ آشپزخونه رفتم تا یک لیوان آب بخورم، خشکیِ کارش با قورت دادنِ آبِ دهن تموم نمی‌شد.

-اجازه ندارم.

سکوتِ کوتاهی کرد؛ شاید در حدِ سه ثانیه بود، اما همین خاموشی به من اجازه داد یک نفس کُلِ محتویاتِ درونِ لیوان رو سر بکشم.

-اگر منظورتون اینه که همسرتون مانعِ خروجِ شما از منزل می‌شه، این موضوع رو هم باید دقیق برام توضیح بدین. ولی تلفنی نمی‌خوام درباره‌ی مسائلِ حقوقی نتیجه‌گیری کنم. اگر امکانش رو دارین، می‌تونین برای یک کار ضروری یا خرید از خونه خارج بشین؟

چشم‌هام سوخت. برای اولین بار کسی به حرفم گوش می‌داد، بدون اینکه بگه "شوهرت بوده" یا "تحمل کن". اما سؤالش ذهنم رو درگیر کرد، می‌تونستم به بهونه‌ای از خونه بیرون بزنم؟ نمی‌دونم!

با دستایِ لرزون لیوان رو تو سینک انداختم که صدایِ بدی تولید کرد؛ تُنِ صدام با دست‌هام به یک حالت دراومد که به گوشِ میران امامی رسید:

-چجوری... از خونه... بیرون بیام؟

زود جواب نمی‌داد؛ برعکسِ من که منتظر بودم در اولین فرصت جوابی بهش بدم، اون هوشمندانه فکر می‌کرد و بعد پاسخ می‌داد.

-اگر معمولاً برای خرید یا کارِ ضروری بیرون می‌رین، شاید همون موقعیت مناسب باشه. ولی خودتون رو برای بیرون اومدن در شرایطی که ممکنه براتون خطر داشته باشه، تحت فشار نذارین. اول باید مطمئن بشیم این کار براتون دردسر بیشتری درست نمی‌کنه.

سرم رو به نشونه‌ی تفهیم تکون دادم، هرجور شده یک موقعیت پیدا می‌کردم! برای پولش هم حلقه‌ام رو می‌فروختم و بدل دست می‌کردم، از کجا می‌خواست بفهمه؟

-پس... فردا بیام دفترتون؟

این بار مکث نکرد؛ با خوش‌رویی جواب داد:

-بله. اگر براتون امکانش هست و خروج از خونه خطری براتون ایجاد نمی‌کنه، فردا تشریف بیارین.

سرم رو به دیوار تکیه دادم و با صدایی که هنوز تهش پر از تردید بود، لب زدم:

-نمی‌دونم بتونم یا نه.

لحنِ میران امامی آهسته شد؛ حالا که فکر می‌کردم این آدم با مردِ خشنی که اون شب دیده بودم، تفاوت داشت.

-اشکالی نداره. فعلاً مجبور نیستین جوابِ قطعی بدین. اگر تونستین بیاین، قبلش مدارکِ هویتی، عقدنامه یا هر مدرکی که مربوط به ازدواجتونه همراهتون بیارین. هر چیزی هم دارین که

فکر می‌کنین به موضوع مربوطه، نگهش دارین و چیزی رو پاک نکنین.

دستم رو رویِ زانوم گذاشتم و ناخنم رو به پوستم فشار دادم.

-آقای امامی؟

صدایِ آرامش بلافاصله جوابم رو داد:

-بله؟

لبم رو تر کردم و بعد از چند ثانیه، بالاخره سؤالِ اصلی‌ای که تمامِ این مدت توی سرم بود رو به زبون آوردم:

-اگه... اگه چیزی که می‌گم رو باور نکنین چی؟

لحنش نه دلسوزانه شد و نه متعجب؛ فقط تنها تلاشش حفظِ همون آرامشِ سابق بود.

-وظیفه‌ی من این نیست که قبل از دیدنِ مدارک، حرفِ شما رو باور یا رد کنم. وظیفمه حرفتون رو بشنوم، مدارک رو بررسی کنم و ببینم از نظرِ قانونی چه راهی برای شما وجود داره.

اشک از گوشه‌ی چشمم پایین افتاد. با پشتِ دست پاکش کردم.

-باشه.

صدایِ ورق خوردن دوباره از پشتِ تلفن آمد و بعد با لحنی محکم‌تر ادامه داد:

-و یک چیزِ دیگه، خانم...

فوری جواب دادم و لب گزیدم. کوروش چرا دیر کرده بود؟ نکنه پشتِ در فالگوش بود؟ به سمتِ در رفتم و از چشمی به راهروِی تاریک خیره شدم؛ هیچ چیز مشخص نبود.

میران با همان لحنِ جدی و آرام ادامه داد:

-اگر الان در خطرِ فوری هستین، منتظرِ جلسه‌ی من نمونین. اون موضوع مسیرِ خودش رو داره و باید برای امنیتتون اقدامِ فوری بشه.

جمله‌اش رو کامل متوجه نشدم، چون تمومِ حواسم معطوفِ راهرو بود که همون لحظه چراغ‌هایِ چشمی روشن شدن و کوروش از پله‌ها به بالا اومد.

با وحشت و صدایی که از شدتِ اضطراب بالا رفته بود، گفتم:

-وای، شوهرم اومد! باید قطع کنم.

اضطرابِ من به میران هم منتقل شد؛ این رو از صدایِ عبوسش فهمیدم.

-آروم باشین. فردا در اولین موقعیت با من تماس بگیرین.

چرخشِ کلید داخلِ قفل باعث شد نفسم رو قطع کنم و گوشی رو از گوشم فاصله بدم. دوتا پا داشتم، دوتایِ دیگه هم قرض کردم و با سرعت به سمتِ اتاقِ خوابِ مهمان راهی شدم؛ ان‌قدر ضربانِ قلبم بالا بود که می‌ترسیدم با کوروش چشم‌توچشم شم و از چشم‌هام بخونه دارم چه غلطی می‌کنم.

صدایِ باز شدنِ در از پشتِ سرم اومد. دستم رویِ دستگیره‌ی اتاقِ مهمان خشک شد.

فقط چند ثانیه وقت داشتم تا صورتم رو جمع‌وجور کنم و طوری رفتار کنم که انگار همین چند دقیقه‌ی قبل، هیچ غلطی نکردم!

در به چارچوبِ چوبیش برخورد کرد و شونه‌ام رو تکون داد.

-راز؟

نفسم رو تو سینه حبس کردم و جلویِ درِ اتاق منتظر موندم، بالاخره من رو می‌دید! چند ثانیه‌ی دیگه، فقط چند ثانیه...

-هی، راز، کجایی؟

صداش نزدیک‌تر و خشن‌تر می‌شد؛ لابد فکر می‌کرد من فرار کردم. بالاخره بهم رسید؛ این رو از بویِ عطر قاطی‌شده با عرق فهمیدم.

-این‌جا چیکار می‌کنی؟ چرا جواب نمی‌دی؟

نفسم رو با فشار بیرون دادم و رویِ پنجه‌ی پا چرخیدم، باید ظاهرم رو حفظ می‌کردم، از این فاصله‌ی چند سانتی که صدایِ قلبم رو نمی‌شنید.

-هیچی... همین‌جوری.

نگاهِ خیره و نکته‌سنجش باعث شد سرم رو پایین بندازم و پوستِ اضافه‌ی رویِ لبم رو از ته بکنم، حالا هردو سمتِ لبم می‌سوخت.

-خیلی خب، شام چیه؟ گشنمه! کارگرها کِی رفتن؟

برای جواب دادن نیاز به فکر داشتم؛ چون ذهنم تو این لحظه نبود. فکرم گیرِ بهونه‌ای برای بیرون زدن از خونه بود.

-یه چیزیت شده‌ها! کسی اومده؟ چرا کلاً لال شدی؟

سکوت کافی بود؛ این رو از گردشِ مشکوکانه‌ی کوروش فهمیدم؛ دور تا دورِ خونه رو می‌گشت تا چیزی پیدا کنه، شاید هم دنبالِ کسی بود، نمی‌دونم! برای یک لحظه چیزی تو ذهنم جرقه زد، چشمام تا آخرین حد باز شد. همین بود!

-برای شام... چیزی تو یخچال نبود! فردا... فردا... تو کلاس داری از صبح... برم برای خونه... خرید کنم؟

کاش به قولِ کوروش لال می‌شدم تا این‌که این‌جوری با تته‌پته کلمات رو پشتِ هم ردیف کنم. بلند کردنِ سرم مساوی شد با این‌که کوروش به سمتم قدم برداشت، حالا خبری از کتِ نشسته رو تنش نبود، جوراباش هم یک گوشه به شکلِ کج‌وماجوش افتاده بود.

خرید انتخابِ هوشمندانه‌ای نبود، اما ذهنِ درگیرِ من تو اون لحظه فقط به این نتیجه رسید.

-بری خرید؟

سؤالش باعث شد به چشماش خیره بشم، برای اولین بار لبخندی کوچیک رو لبم جای گرفت، فکر می‌کنم بعد از اون روز هرگز به کوروش لبخند نزدم!

سرم رو تندتند تکون دادم و با شعفی که نتونستم جلوش رو بگیرم، گفتم:

-آره... آخه تو خیلی درگیری... منم بیکارم... تا فروشگاهِ نزدیک میرم.

کم‌کم لبخند رو لبش نشست؛ تو دلم رخت می‌شستن، دستم رو به پشتِ شلوارم بردم و چنگش زدم، باید لرزشِ دستم و پرشِ پلکم رو مخفی می‌کردم.

-لازم نکرده، فردا غروب دارم برمی‌گردم، خرید می‌کنم.

بادم خالی شد، لبخند رو لبم حالتِ خشک‌شدگی گرفت، برعکسِ تصورم این به‌اصطلاح آدم ان‌قدر راحت و کودکانه خر نمی‌شد!

-فردا ناهار چی بخورم؟

-از بیرون غذا می‌گیری.

با اتمامِ حرفش از کنارم گذشت و درِ اتاقِ بغلی رو باز کرد، حوله‌ش رو برداشت و راهیِ حمام شد.

-لباسام رو آماده کن، برگشتم از بیرون غذا می‌گیرم.

وارد اتاق شدم؛ لباس‌هایِ کوروش رو مثل یک زنِ عاشق حاضر کردم و رویِ تخت انداختم، همون‌جا رویِ تشکِ نرم فرو رفتم و چشمم رو بستم. صدایِ شرشرِ آب مثل سوهان رویِ مغزم کشیده می‌شد، هرچی فکر می‌کردم راهی برای بیرون زدن پیدا نمی‌کردم!

چجوری باید فرار می‌کردم؟ به کوروش چه دروغی می‌گفتم؟ اون خوب می‌دونست بهونه‌هایِ من برای نبودن تو این خونه چیه، دانشگاه و خونه‌ی پدر و مادرم آخرین ریسمونی بود که می‌شد بهش چنگ زد و این مرد از اول هردو ریسمون رو پاره کرد.

کوروش از حمام بیرون اومد، لباس‌هایی که انتخاب کرده بودم رو پوشید و با انگشتِ کوچیکش مشغولِ پاک کردنِ گوشش شد.

-چته؟ شبیه زنایِ شوهر مُرده‌ای؟

حتی حرفش هم هورمونِ دوپامین رو تو بدنم پخش می‌کرد؛ کاش می‌شد! کاش من شوهرِ مُرده بودم و از بارِ این زندگی خلاص می‌شدم. وجدانم بهم نهیب زد که برای کسی مرگ نخوام، ولی کوروش هرکسی نبود، بود؟

-تو یه چیت هست! بالاخره که می‌فهمم، وای به حالت اون وقت.

گوشه‌چشمی بهش انداختم؛ سوت‌زنان مشغولِ شونه کردنِ موهایِ خیسش بود. یک شبِ عادی و با آدم‌هایِ عادی! چقدر ظاهرِ این زندگی معمولی بود.

-من گرسنمه!

چه عجب! بدونِ لرزیدنِ صدام حرف زده بودم. خودم هم از این دخترِ خنگ انتظار نداشتم بتونه مثل آدم حرف بزنه.

کوروش از داخلِ آینه بهم نگاه کرد؛ چشم‌هاش برقِ خاصی داشت و رگه‌هایِ قرمزی که سوغاتِ حمام بود رو نشون می‌داد.

-می‌خوای دربیارم؟

چشمام گرد شد.

-چیو؟

شلوارش رو از کفِ زمین برداشت و از جیبش موبایل رو بیرون کشید، تو هوا تکون داد و چشمک زد.

-موبایلمو.

صورتم سرخ شد؛ سرم رو پایین انداختم و چشمم رو محکم بستم. چه سؤالِ مسخره‌ای پرسیده بودم! پلکِ چپم از حرص می‌پرید و لبم زیرِ دندون‌هام سلاخی می‌شد.

-موشِ کوچولو چی می‌خوره؟

شکمم با اسمِ غذا به قاروقور افتاد؛ تازه یادم اومد که من ساعت‌هاست به‌جز آب لب به چیزی نزده بودم.

سرم رو بالا گرفتم تا جواب بدم، اما حرف زدنِ کوروش مانع شد.

-به‌به، سلام آقا سلمان، چطوری برادر؟ نوکرتم، کم‌سعادتی از ماست.

نمی‌دونم سلمان چی گفت که صدایِ قهقهه‌ی نکره‌ی کوروش رو به همراه داشت، غیرارادی دستام سمتِ گوشم رفت و روش نشست.

-فدای تو! شیرینیِ خونه محفوظه داداش، می‌گم مغازه‌ای برام غذا بفرستی؟

سلمان انگار بهش جوابِ مثبت داد، چون فوراً گفت:

-خداروشکر، پس پیتزا مخصوص بزن با سیب‌زمینی، از این لیوانی‌ها داشتی، از اونا!

لابد سلمان پرسید نوشیدنی چی می‌خوره، چون کوروش با یک دست موهاش رو تو آینه مرتب کرد و آروم جواب داد:

-اسپرایت.

بعد هم موند ردوبدل کردنِ شماره‌کارت و آدرسِ جدیدِ خونه، من هم شوکه به کوروش خیره بودم، پس من چی می‌خوردم؟ این غذا برای دوتامون کافی بود؟

غذا زودتر از چیزی که فکرش رو می‌کردم رسید؛ کوروش با نایلون و جعبه‌ی پیتزا وسطِ هال نشست و پاهاش رو جمع کرد. دستش رو به هم مالید و لب زد:

-آخ، چقدر گشنمه!

شروع به خوردنِ پیتزاها کرد؛ بدونِ این‌که سرش رو به طرفِ منی که مات و مبهوت نگاهش می‌کردم کج کنه. تا تیکه‌ی آخرِ پیتزا رو خورد و با نوشابه به زور پایین داد.

همون‌جا دراز کشید و دست‌وپاش رو از هم باز کرد، کش‌وقوسی به بدنش داد و صدایِ بشاشش رو به گوشم رسوند.

-خداروشکر از صبح هیچی نخورده بودم.

چرخید و دستش رو زیرِ سرش گذاشت؛ شبیه کسایی که روح دیدن، چشم‌هاش رو گرد کرد و با لحنِ مسخره‌ای گفت:

-اِ وای، تو این‌جا بودی؟ می‌گفتی یک برش برات می‌ذاشتم دیگه! بیا، بیا این سیب‌زمینی‌هایِ مونده رو بخور.

در یک حرکت، با پا ظرفِ سیب‌زمینی رو به سمتم هل داد که نصفش رویِ فرش ریخت. "آه" کشیدم و سرم رو پایین انداختم، معده‌ام مالش می‌رفت و این مرد من رو به سخره گرفته بود.

اشک چشمم رو سوزوند، دل‌نازک شده بودم، با یک حرکت حتی کوچیک اشکم درمی‌اومد.

-بیا این آت‌وآشغالا رو جمع کن، خیلی خستم، بریم بخوابیم. تو هم که انگار گشنه نیستی، سیب‌زمینی‌ها رو بریز تو سطلِ آشغال.

با پایانِ حرفش "یاعلی" گفت و از جاش پرید، صدایِ جابه‌جاییِ مهره‌ی کمرش رو شنیدم. دستم رو رویِ چشمام مالیدم و بی‌توجه به دستوری که داده بود، به سمتِ اتاقِ مهمان رفتم، مگه خدمتکارش بودم؟ هرکی خورده خودش جمع می‌کنه!

صدایِ خنده‌اش رو از همین فاصله هم می‌شنیدم.

-سرتق‌بازی درمیاری؟ اشکال نداره، به وقتش حسابمو باهات صاف می‌کنم.

مرتیکه انگار تو بازار از مشتریش کینه به دل داشت! انگار مالِ باباش رو خورده بودم. خودم رو به نشنیدن زدم و درِ اتاق رو بستم. امیدوار بودم اون شب من رو به حالِ خودم بذاره، اما اون عوضی‌تر از این حرف‌ها بود.

در رو مثل گاو باز کرد و با بالاتنه‌ی برهنه به چارچوب تکیه زد.

-این اتاق خالیه، نمی‌دونم چی داره که اومدی این‌جا، اسکل‌مسکلی؟

بعد صورتش رو کج‌وماوج کرد تا انزجارش رو به نمایش بذاره.

-نمی‌خوام پیشِ تو باشم!

لبِ پایینش رو به حالتِ منحنی درآورد و صداش رو شبیهِ من تو دماغی کرد:

-چِلا موشِ کوچولو؟

برای یک لحظه به سرم زد هرچی لایقشه بارش کنم، اما در آخرین لحظه فکری جدید مانعِ این کارم شد.

-از صبح تو خونم، با کارگرها سر و کله زدم، غذا هم نخوردم؛ خسته شدم خب.

سعی می‌کردم تو صدام ناز وجود داشته باشه؛ چیزی که هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم برای کوروش خرج کنم، آدم رفته‌رفته به ذلت می‌افته.

-که چی؟

لحنش عجیب بود؛ نمی‌تونستم بفهمم براش مهمه ادامه‌ی حرفم یا قصد تمسخرم رو داره.

-می‌شه... فردا...

جمع شدنِ ابروهاش به سمتِ هم باعث شد ادامه‌ی حرفم رو بخورم؛ نباید مشکوک می‌شد، نباید اصرار بر تنها بودن می‌کردم.

-فردا... باهم بریم خرید؟

لبم رو به دندون گرفتم و چند ثانیه به صورتش خیره موندم. باید یه راهی پیدا می‌کردم؛ فردا بهترین موقعیت بود. خودش تا غروب دانشگاه بود و من چند ساعت کامل تنها می‌موندم. حداقل می‌تونستم بفهمم چه ساعتی میاد دنبالم برای خرید تا اون موقع کارم رو پیش می‌بُردم.

-هرچی نیازه پیام بده بهم، لزومی نداره باهام بیای.

از خدام بود همراهِ این آدم جایی نرم، اما الان موقعِ لجبازی نبود. سرم رو پایین انداختم تا از چشمام دروغم رو نخونه.

-همه‌ی تازه‌عروس‌ها با شوهرشون وقت می‌گذرونن، منم دلم می‌خواد... باهم باشیم یه تایمی! وقتی کنارِ خودت باشم که مشکلی به وجود نمیاد.

یکم سرم رو بلند کردم؛ می‌خواستم بفهمم چقدر حرفم روش تأثیر گذاشته، باید باور می‌کرد من موندن تو این زندان رو پذیرفته بودم و فقط می‌خواستم گه‌گاهی با خودش بیرون برم، این‌جوری بهم شک نمی‌کرد.

نگاهش برق زد؛ شیطنت باعث شد قدمی به سمتم برداره. دیدنِ بالاتنه‌ی برهنه‌اش باعث می‌شد معدم ترش کنه و بخوام اوق بزنم، اما جلویِ خودم رو گرفتم. به هر جون‌کندنی بود باید یک امشب تحمل می‌کردم، فقط امشب!

-می‌خوای باهام باشی یه تایمی، چه وقتی بهتر از الان؟

چندشم شد؛ کُل اعضایِ بدنم فرمان می‌دادن که به عقب برم، اما من مثل چسب به کفِ زمین چسبیدم؛ نباید فرار می‌کردم، فرار بیشتر ترغیبش می‌کرد.

-می‌خوام... باهات... وقت بگذرونم، هر تایمی!

گرمایِ تنش رو حس می‌کردم؛ رعدوبرقی زد و باعث شد بدنم جمع بشه، سایه‌اش رویِ تنم افتاد. لحنش خمار شده بود:

-پس رام شدی!

دستش رو سمتِ موهایِ شلخته‌ام بُرد، موهام چرب بود و راحت دورِ دستش پیچ می‌خورد.

-فهمیدی که هروقت من بخوام باید در اختیارم باشی؟

تعجب کردم، از این حالتِ عصبی تعجب کردم. موهایی که دورِ دستش بود رو محکم کشید که آخم دراومد.

-آخ، آروم.

بیشتر کشید که جیغم با صدایِ رعدوبرق هماهنگ شد. با جیغم خندید، از اون مدل خنده‌ها که رعشه به تنم می‌انداخت.

-آره، این‌جوری باش! رام نباش، دوست ندارم، رام باشی دلم رو می‌زنی.

سرم به بالا اومد، به صورتش که به واسطه‌ی روشنیِ هال کمی مشخص بود خیره شدم؛ چشم‌هاش پر از خون بود و رگِ گردنش برآمده شد.

جمله‌اش تو سرم تکرار شد:

"رام باشی دلم رو می‌زنی".

پس باید رام می‌شدم؛ نباید مقاومت می‌کردم تا دل‌زده‌اش کنم! اما مگه می‌شد وقتی موهام رو کشید و من رو کشون‌کشون تا اتاق برد، رام می‌موندم؟ مگه می‌شد وقتی با کمربند به جونم افتاد تا صدایِ جیغم رو بشنوه، رام می‌شدم؟ چجوری می‌تونستم؟

98ia-shop.ir

صبح که از خواب بیدار شدم خبری از کوروش نبود؛ بدنم به قدری خشک شده بود که نمی‌تونستم از جام بلند بشم، یادآوریِ دیشب رو تو مغزم خفه کردم، نمی‌خواستم حتی یک ثانیه هم مرور کنم که اون عوضی چه بلایی به سرم آورده.

با هر جون‌کندنی بود از جا بلند شدم؛ لنگان‌لنگان به سمتِ آینه رفتم، با دیدنِ صورتم، از رنگ‌پریدگیِ وحشتناکش جا خوردم. لبِ پایینم کاملاً کبود بود، هر گوشه‌ی گردنم رو پشه گاز گرفته بود.

خدا لعنتت کنه کوروش، خدا از زمین برت داره.

به سمتِ حمام رفتم، فقط یک دوشِ آبِ گرم می‌تونست کوفتگی رو از تنم ببره.

زیرِ دوش خودم رو به آغوش گرفتم؛ هر قطره‌ی آب مثل شلاق به تنم برخورد می‌کرد و باعث می‌شد لبم رو بگزم. چشمام رو بستم و

سعی کردم به هیچ‌چیز فکر نکنم؛ نه به دیشب، نه به اتاق، نه به صدایی که هنوز تو گوشم مونده بود.

خروجم از حمام مصادف شد با پیچیده شدنِ صدایِ زنگِ موبایلم. به سمتِ صدا رفتم و موبایل رو برداشتم. پوزخند رو لبم نشست، مثل این‌که تازه یادش اومده بود منی هم وجود داره!

چند ثانیه فقط به اسمش خیره موندم. انگشتم رو رویِ صفحه کشیدم و تماس رو وصل کردم.

صدایِ مادر شاد و پرهیجان بود؛ انگار چند روز دوری از دخترش براش اتفاق خاصی محسوب نمی‌شد.

-الو؟ راز؟ جانِ مادر؟ بالاخره جواب دادی!

"جانِ مادر؟" خنده‌ام گرفت، از کِی جانِ مادر شده بودم و خودم خبر نداشتم؟ به اتاق برگشتم، رویِ مبل نشستم و چشمم رو بستم. حوله رو دورِ سرم پیچیدم تا از چکیدنِ آب رویِ زمین جلوگیری کنم. هرچی فکر کردم نمی‌دونستم باید چه‌جوری باهاش برخورد کنم، پس تنها لب زدم:

-سلام.

چند لحظه مکث کرد؛ انگار سردیِ صدام از پشتِ تلفن هم معلوم بود. با لحنی کنجکاو پرسید:

-چته صدات؟ خوابی؟

نگاهم به آینه افتاد. زیرِ چشم گودرفته و ردِ قرمزیِ کنارِ گردنم حتی از این فاصله هم معلوم بود. با لحنِ ساختگی و بی‌تفاوت لب زدم:

-آره، تازه بیدار شدم.

صدایِ خنده‌ی کوتاهش از پشتِ گوشی بلند شد.

-خب معلومه! عروس شدی دیگه، خواب و خوراکت عوض شده.

لبم رو به دندون گرفتم و سرم رو پایین انداختم. عروس! چه کلمه‌ی مسخره‌ای بود برای من. بعد از مکثی کوتاه، با بی‌حوصلگی پرسیدم:

-کاری داشتی؟

لحنش یک‌دفعه دلخور شد؛ انگار همین سؤال ساده به غرورش برخورده باشه. من زندگیم آتیش گرفته، گورِ بابای غرورش!

-یعنی چی کاری داشتم؟ مادرتم، نمی‌تونم زنگ بزنم ببینم زنده‌ای یا نه؟

چشمم رو چرخوندم. این‌بار دقیق‌تر چهره‌ام رو در نظر گرفتم. زنده بودم؟ نمی‌دونستم.

-کوروش کارم داره، باید برم. کاری نداری؟

چند ثانیه بعد، کنجکاوی دوباره به لحنش برگشت:

-عه، شوهرت خونه‌ست؟ چطوره؟ باهات خوب رفتار می‌کنه؟

قلبم برای یک لحظه از حرکت ایستاد. سؤالش اون‌قدر ساده بود که جواب دادنش سخت شد. نگاهم رویِ کبودیِ لبم موند. لبم رو تر کردم و بعد از مکثی کوتاه، دروغ از بینِ لب‌هایِ کبودم بیرون اومد:

-خوبه.

مادر با رضایت خندید. انگار همین تک‌کلمه دلش رو قرص کرده که دامادِ دست‌گلش چقدر خوب و همه‌چی‌تمومه!

-دیدی؟ من می‌دونستم! کوروش پسر بدی نیست، فقط یکم جدیه.

چشم‌هام رو بستم؛ این مکالمه حالم رو بد می‌کرد، صدایِ بشاشِ این زن حتی از ضربه‌هایِ کمربندِ کوروش بدتر درد داشت!

-آره.

موضوع رو عوض کرد، انگار فهمیده بود تمایلی به حرف زدن باهاش ندارم.

-باشه، مادر، مزاحمت نمی‌شم؛ برو به شوهرت برس! سلامِ من رو هم برسون.

خداحافظیِ مختصری کردم و برای لحظه‌ای به فکرم رسید، مادر هم دلش چندان نمی‌خواست من به خونه‌ش برم، شاید حق با کوروش بود که ورود به اون‌جا رو ممنوع کرد.

"آه"ای کشیدم و به سمتِ پنجره‌ی بزرگِ هال که الان اسیرِ پرده‌ی ساتنِ سفید بود، رفتم. بی‌حوصله پرده رو کنار زدم که همون‌جا خشکم زد.

مردی دست‌به‌جیب به پنجره‌ای که من پشتش بودم خیره بود، جلویِ همون ساختمونِ نحس، این وقتِ صبح این‌جا چیکار می‌کرد؟

پرده رو ول کردم و قدمی به عقب برداشتم، نفسم تو سینه حبس شد، نمی‌دونم ترسم از چی بود، کوروشی نبود که الان مچم رو بگیره، پس این تپشِ قلب از کجا می‌اومد؟

-آروم، راز! چرا ترسیدی؟ مگه اومدی دزدی؟

دستم رو چند بار به سینه‌ام کوبیدم تا قلبم به خودش بیاد. هوا رو با همه‌ی وجودم بلعیدم و آروم خارج کردم، این نفسِ عمیق، حالم رو سرِ جاش آورد.

یک حسی من رو مجدداً به پشتِ پنجره رسوند، پرده رو کمی کنار زدم و خودم رو پشتش پنهون کردم تا مشخص نباشم.

-ایش، ببین چه با اعتمادبه‌نفس هم زیرِ بارون ایستاده داره خیس می‌شه، اسکلی چیزیه؟

پرده رو بی‌خیال شدم و رویِ مبل نشستم، پا رویِ پا انداختم و افکارم رو به سمتِ نقشه‌ای که کشیده بودم سوق دادم. تنها مردی که الان باید بهش فکر می‌کردم میرانِ امامی بود! این مرد می‌تونست ناجیِ من باشه.

چشمام، معلق به هوا خیره بود و فکرم دنبالِ نقشه‌ای بود که مو لایِ درزش نره. با انگشت رویِ پام ضرب گرفتم که زیرِ دلم تیر کشید. مگه امروز چندم بود؟

برنامه‌ی یادداشتِ گوشیم رو باز کردم و به تاریخ‌هایِ منظمِ هر ماه خیره شدم، مثلِ این‌که یک هفته پریودیم تاخیر خورده بود؛ قطعاً دلیلی جز استرس نداشت. خواستم صفحه‌ی گوشی رو قفل کنم که صدایی تو سرم پخش شد:

-رازِ احمق، چرا برای خریدنِ نوار بهداشتی از خونه بیرون نمی‌زنی؟

تو هوا بشکن زدم. بهترین راه نبود، ولی تنها راهی بود که به ذهنم رسید. حداقل می‌تونستم اگه ورود و خروجم رو چک کنه، این بهونه رو بیارم.

شماره‌ی وکیل رو گرفتم، خدا خدا می‌کردم ده صبح در دسترس باشه، اما خدا طبقِ معمول صدام رو نشنید. اپراتور در قالبِ جلاد بهم اعلام کرد که در دسترس نیست.

جفت دستام رو به سمتِ دهنم بُردم و در انتظارِ تماسِ وکیل به صفحه‌ی موبایل چشم دوختم، ساعت‌ها طول کشید، من هر لحظه به این فکر کردم که امروز رو باید بی‌خیال بشم تا بالاخره ساعتِ یک ظهر شماره‌اش رویِ گوشیم افتاد.

چشمام از گرسنگی دودو می‌زد، با خودم عهد کردم به محضِ پایانِ تماس یک فکری به حالِ معده‌ی خالیم کنم تا تو این خونه به کامِ مرگ نرفتم.

فوری دکمه‌ی اتصالِ تماس رو لمس کردم و موبایل رو دمِ گوشم گذاشتم.

-سلام، شما با من تماس گرفتین؟ در خدمتم!

لبم رو با دهن تر کردم و تو احمقانه‌ترین حالت به این فکر افتادم که چجوری این کبودی‌ها رو زمانِ ملاقاتِ وکیل مخفی کنم.

مکانی که در اون حضور داشت خیلی شلوغ بود، چون صداش رو به‌سختی می‌شنیدم، پس من هم ترجیح دادم تقریباً فریاد بزنم تا صدام راحت به گوشش برسه.

-آقای امامی؟

صدایِ همهمه و رفت‌وآمد آدم‌ها از پشتِ تلفن می‌اومد؛ صدایِ باز و بسته شدنِ در، حرف زدنِ چند نفر و گاهی صدایِ زنگِ تلفنِ دیگه‌ای که باعث می‌شد مجبور بشم چند بار اسمش رو تکرار کنم.

-بله، خودمم.

برخلافِ اون شلوغی، خونه دوروبرم مثل قبرستون ساکت بود. فقط صدایِ تیک‌تاکِ ساعت و گاهی وزشِ باد از لایِ پنجره

می‌اومد. رویِ مبل جمع شده بودم و انگشتام بی‌اختیار با گردنبندی که سرِ عقد بهم داده بودن بازی می‌کرد.

-من همون خانمی هستم که دیروز باهاتون تماس گرفتم.

چند ثانیه مکث کرد، انگار داشت بین چند کار هم‌زمان، من رو به یاد می‌آورد.

-بله، یادمه. حالتون خوبه؟

نگاهم رویِ گردنبند موند. زنجیرِ باریکش رو بینِ دو انگشتم کشیدم و لبم رو تر کردم.

-نه خیلی.

صدایِ همهمه از پشتِ خط دوباره بالا رفت.

-ببخشید، این‌جا شلوغه، درست نمی‌تونم صداتون رو بشنوم.

این‌بار من بودم که صدام رو بالاتر بردم، گلوم با فشاری که بهش وارد کردم تیر کشید.

-گفتم حالم خیلی خوب نیست.

-متوجه شدم. اگر الان شرایطِ صحبت کردن ندارین، لازم نیست توضیحاتِ زیادی بدین. می‌تونین حضوری تشریف بیارین دفتر.

مرد شبیه ربات‌هایِ هوش مصنوعی حرف می‌زد، هرچی بهش گفته بودم به من حق می‌داد. این حجمِ سلامتِ روان برام قابل تحمل نبود.

کلمه‌ی "دفتر" باعث شد دستم دورِ گردنبند محکم بشه. از صبح هزار بار به همین لحظه فکر کرده بودم، اما حالا که داشت اتفاق می‌افتاد، ترس دوباره برگشته بود.

-قبل از این‌که بیام، باید چیزی با خودم بیارم؟

شخصی رو هدف گرفت و به جایِ من جواب اون رو داد:

-آره، دادگاه شفیعی امروز آخری بود، کارش ساخته شد!

سپس خندید و انگار تازه به یاد آورد منی هم پشتِ خط وجود دارم.

-خانم، شما چیزی گفتین؟

حرصم رو سرِ پوستِ اضافه‌ی لبم خالی کردم و با ضربِ زیاد کندم، از درد پلک‌هام رویِ هم فشرده شد.

-پرسیدم چیزی باید با خودم بیارم؟

چیزی ورق زد که صداش رو مخم رفت، بعد با احتیاط لبش رو برای حرف زدن باز کرد:

-اگر مدارکی دارین که به موضوع مربوط می‌شه، بله. شناسنامه، عقدنامه، هر مدرکی که فکر می‌کنین لازمه.

ناخودآگاه خنده‌ی کوتاهی از بینی‌ام خارج شد؛ خنده‌ای بی‌مزه و عصبی. من اختیارِ خودم رو نداشتم، چه برسه به عقدنامه و شناسنامه‌ای که حتی نمی‌دونستم به دستِ کوروش رسیده یا...

-هیچ‌کدوم دستِ من نیست.

جوابم به مزاجِ وکیل خوش نیومد؛ اما باز هم روحیه‌ش رو نباخت.

-یعنی؟

دستم از رویِ گردنبند پایین اومد و رویِ زانوم نشست.

-شناسنامه‌ام دستِ شوهرمه. عقدنامه هم...اصلاً نمی‌دونم الان باید دستِ کی باشه. فکر نکنم به من داده باشن.

چند لحظه سکوت کرد؛ انگار داشت چیزی رو تو ذهنش حساب‌وکتاب می‌کرد. صدایِ ورق خوردنِ کاغذ دوباره از پشتِ خط بلند شد، بعد با لحنی آروم جوابم رو داد:

-اشکالی نداره، برای جلسه‌ی اول نداشتنِ مدارک مانع نیست. هر چیزی که در دسترستونه همراهتون بیارین، بعد اگر لازم شد برای بقیه‌ش راهش رو پیدا می‌کنیم.

لبم رو با دندون کشیدم و نگاهم رو به گردنبند دوختم. راهش رو پیدا می‌کنیم! چه راحت! انگار من یک شناسنامه رو گم کرده بودم و باید از کشویِ میز پیداش می‌کردم؛ نه این‌که مدارکم دستِ مردی باشه که از سایه‌ش هم می‌ترسیدم.

-یعنی بدون عقدنامه هم می‌تونین کاری برام انجام بدین؟

-برای جلسه‌ی اول می‌تونم شرایطتون رو بررسی کنم. اگر لازم باشه، بعداً درباره‌ی مدارک موردنیاز هم صحبت می‌کنیم.

سرم رو پایین انداختم و با ناخنم رویِ زانوم خط انداختم. سؤالِ اصلی هنوز تهِ گلوم گیر کرده بود.

-هزینه‌ی مشاوره چقدره؟

چند ثانیه سکوت کرد، شاید داشت به نرخ روز محاسبه می‌کرد که چه مبلغی باید دریافت کنه، شاید هم عادتش بود برای پاسخ به سؤال‌های از پیش تعیین‌شده، فکر کنه.

-برای جلسه‌ی اول هزینه‌ای نمی‌گیرم. اول بیاین شرایطتون رو توضیح بدین، بعد اگر قرار شد پرونده رو پیگیری کنم، درباره‌ی هزینه‌ها با هم صحبت می‌کنیم.

چند لحظه ماتم بُرد؛ دستم رویِ سردیِ پلاکِ قلب استاپ کرد. باورم نمی‌شد چیزی تو این زندگی بدونِ این‌که مجبور باشم بابتش پول بدم، نصیبم شده باشه.

-یعنی... همین‌جوری بیام؟

لرزش صدام رو با جدیت پاسخ داد و نذاشت تو حالتِ شادیِ خودم بمونم، انگار علی‌رغم میلِ باطنیش، مجبور بود به سؤالم جواب بده.

-بله. فقط هر مدرکی که در دسترستونه همراهتون بیارین.

نفسم رو آروم بیرون دادم. با شوق از جام بلند شدم و به سمتِ اتاق پاتند کردم.

گوشی رو رویِ حالتِ اسپیکر گذاشتم و کشوها رو یکی بعد از اون یکی باز کردم؛ شاید می‌تونستم مدارکِ لازم رو به دست بیارم.

-فکر نکنم بتونم شناسنامه رو پیدا کنم!

-اشکالی نداره. برای جلسه‌ی اول به خاطرِ نداشتنِ این مدارک نگران نباشین.

صدایِ زنگِ تلفن دوباره از پشتِ خط بلند شد. مرد سرسری رشته‌ی کلام رو به دست گرفت و حروف رو با حالتِ کلافه پشتِ هم ردیف کرد:

-باید برم. آدرسِ دفتر رو براتون پیام می‌کنم.

گشتنِ کشوها رو بی‌خیال شدم و به سمتِ موبایل یورش بُردم.

-آقای امامی؟

-بله؟

دستم رفت سمتِ گردنبند و زنجیرش رو بینِ انگشتام گرفتم.

-اگه شناسنامه‌ام دستِ شوهرم باشه، برای اومدن به دفتر مشکلی پیش نمیاد؟

انگار از این مسئله‌های تکرارِی من به ستوه اومده بود، چون کلمات رو با لحنی محکم‌تر و کشیده‌تر به گوشم رسوند:

-نه، برای جلسه‌ی اول نه. فقط قبل از اومدن مطمئن بشین بیرون اومدن براتون مشکلی ایجاد نمی‌کنه.

همین یک جمله کافی بود تا دوباره یادم بیاد برای رسیدن به اون دفتر، اول باید از این خونه فرار می‌کردم. ناراحت به اسمِ "امامی" که

از ترسِ لو رفتنِ "وکیل" ذخیره‌ش نکرده بودم خیره شدم و با صدایی آروم و غمگین زمزمه کردم:

-باشه.

وکیل قبل از رسیدنِ سؤالِ دیگه‌ای به ذهنم، از زیرِ بارِ مکالمه شونه خالی کرد.

-آدرس رو براتون می‌فرستم.

لبم رو گزیدم.

-ممنون.

-خواهش می‌کنم.

همین! تماس قطع شد. تپشِ قلبِ من بالاتر رفت. چند ثانیه گوشی رو تو دستم نگه داشتم. صدایِ شلوغیِ دفترش یک‌دفعه جاش رو به سکوتِ خونه داد.

صفحه‌ی گوشی روشن شد و آدرسِ دفتر رویِ صفحه نشست. به آدرس خیره موندم. فقط یک جلسه. فقط باید یه راهی پیدا می‌کردم که از این خونه بیرون بزنم. باید همین الان به راه می‌افتادم، دفترش چندان دور نبود؛ می‌تونستم پیاده برم و برگردم.

با استرس و آروم درِ خونه رو بستم، با تیپِ سرتاپا مشکی و ماسکِ آبی‌ای که زده بودم بیشتر تو چشم میومدم، اما حداقل چهره‌ام مشخص نمی‌شد. پله‌ها رو یکی‌دوتا به پایین رفتم و سعی کردم کمترین صدا رو ایجاد کنم. ساختمون در سکوتِ کامل فرو رفته بود

و فقط صدایِ برخوردِ قطراتِ بارون به سقفِ پارکینگ شنیده می‌شد.

به محضِ رسیدن به پارکینگ پشتِ ستونی پناه گرفتم و با نگاهِ تیزم اتاقِ شیشه‌ایِ نگهبانی رو تحتِ نظر گرفتم. نگهبان در حالتِ چرت بود و دهنش به اندازه‌ی غارِ حرا باز بود. لبم رو گزیدم و به آرومی به سمتِ دروازه‌ی اصلی رفتم، قلبم محکم به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید، از گوشه‌ی دیوار رفتم تا تو دوربین‌هایِ امنیتیِ آپارتمان مشخص نباشم.

در رو آروم پشتِ سرم بستم و زیرِ سقف قرار گرفتم. تو کوچه خبری از آدمیزاد نبود که همین موضوع خیالم رو راحت می‌کرد. ماسک رو جابه‌جا کردم و راهم رو به سمتِ انتهایِ کوچه کشیدم.

بارون به بدنم شلاق می‌زد و باد شالم رو به بازی می‌گرفت؛ کاش همراهِ خودم چتر داشتم، کاش پول داشتم و تاکسی می‌گرفتم، فکر

نمی‌کردم هوا این‌جوری بخواد حالتِ جنون بگیره و گرد و خاک بلند کنه.

ماشینی با سرعت از کنارم رد شد و آبِ جمع‌شده‌ی کفِ زمین رو رویِ بدنم خالی کرد. شوکه دهنم باز شد. به سرتاپایِ گِلیم نگاه انداختم و با بهت، سرم رو بلند کردم.

ماشین چند متر جلوتر رویِ ترمز زد و چراغ‌هایِ پشتش روشن شد. اخمام تو هم رفت و لبم برای غر زدن باز شد:

-خدا لعنتت کنه، روانی، تو این هوا با این سرعت میرن؟

چند ثانیه ماشین همون‌جا موند. بعد چراغِ دنده‌عقب روشن شد. قلبم یک‌دفعه فرو ریخت.

ماشین آروم‌آروم به سمتم برگشت و چند متر جلوتر از پام ایستاد. شیشه‌ی سمتِ شاگرد پایین اومد و مردی سرش رو کمی به بیرون خم کرد.

-خانم؟

چقدر صداش آشنا بود؛ قبلاً جایی این صدا رو نشنیده بودم؟

دستم ناخودآگاه رویِ ماسکم نشست و شالم رو جلوتر کشیدم. تمامِ صورتم رو پوشونده بودم، نکنه یکی از بچه‌هایِ دانشگاه باشه؟ سرم رو بیشتر پایین انداختم و آروم لب زدم:

-هوا بارونیه؛ چاله‌ها رو نمی‌بینین واقعاً؟

مرد کمی سرش رو چرخوند و با اخم به لباس‌هایِ خیسِ من نگاه کرد.

-ببخشید، حواسم نبود این‌قدر آب جمع شده.

نفسم بند اومد. این صدا رو می‌شناختم. خیلی خوب می‌شناختم. همون مردِ ساختمونِ روبه‌رویی بود! صاحبِ رستوران، همون که من رو از مرگِ حتمی نجات داد.

چشمم از رویِ صورتش پایین اومد و به دستش رسید؛ همون انگشت‌هایی که دورِ فرمون حلقه شده بودن، همون ساعتِ فلزیِ ساده‌ای که بارها رویِ مچش دیده بودم.

یک قدم عقب رفتم. نه از ترسِ اون؛ از شوکی که دیدنش وسطِ این خیابون بهم وارد کرده بود.

چطور ممکن بود؟ از بینِ این همه آدم، درست امروز، درست همین موقع...

آریان دوباره نگاهم کرد. کلافگی تو صداش مشهود بود، می‌تونستم خوب بفهمم.

-خیس شدین؟

زبانم به سقفِ دهنم چسبیده بود. من نباید شناخته می‌شدم. هرچی بود و نبود، چه می‌خواستم چه نمی‌خواستم، این مرد همسایه‌ی روبه‌رویی بود، اگه کوروش می‌فهمید... وای!

سرم رو پایین انداختم و سعی کردم صدایم نلرزه.

98ia-shop.ir

-چیزی نیست؛ اشکال نداره.

آریان چند لحظه ساکت موند. انگار صدایِ من براش فقط صدایِ یک زنِ غریبه بود.

-اگه مقصدتون دوره، برسونمتون.

قلبم محکم به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید. ناخودآگاه سرم رو بلند کردم و سریع کلمات رو با تندی پشتِ هم چیدم:

-نه؛ خودم میرم، ممنون!

قدم برداشتم و ازش دور شدم؛ لباسم به تنم چسبیده بود و نفسم سخت بالا می‌اومد. شاید چند متر ازش فاصله گرفتم که همون لحظه رعدِ بلندی آسمون رو لرزوند و من ناخودآگاه از جا پریدم.

سرِ جام ایستادم؛ چشمم رو بستم و به آسمون نیم‌نگاهی انداختم، ابرهایِ سیاه نشون می‌داد هوا قرار نیست حالاحالاها آروم بگیره.

صدایِ اگزوزِ ماشین هرلحظه بهم نزدیک‌تر می‌شد، نفسم رو حبس کردم.

-سوار شین.

سرم رو بالا آوردم و برای اولین بار مستقیم به چشماش خیره شدم، بی‌حسِ مطلق من رو نظاره می‌کرد، فقط حسِ انسان‌دوستانه‌اش گل کرده بود.

چقدر این نگاه غریبه بود و من چقدر بدبخت بودم که تو این هوایِ ابری و ترسناک برای همراه شدن باهاش، دودل شدم.

من آریان رو مگه چقدر می‌شناختم؟ ان‌قدری بود که تو روزِ روشن بهش اعتماد کنم؟ نه! حرفِ دلم رو به زبون آوردم.

-نه، ممنون.

صدایم آن‌قدر آهسته بود که خودم هم به‌سختی شنیدمش.

-ببین خانم، من تا مسیرم شمارو می‌رسونم، اگه دوست ندارین مشکلی نیست، من معذرت می‌خوام.

دو تا ماشین همزمان تو کوچه پیچید؛ وسطِ خیابون تو اون هوایِ سیل‌آسا، کنارِ یک ماشین ایستادن اصلاً وجهِ خوبی نداشت.

دودل، اول به ماشین‌ها، بعد به ساختمون و در نهایت به آریان نگاه انداختم. کُلِ بدنم خیس بود و لباس‌هام رو انگار بارِ گِل و خاک تواف داده بودن، باید چیکار می‌کردم؟

آریان نگاهی به ساعتش انداخت؛ به سمتِ درِ شاگرد خم شد و از داخل درو باز کرد.

-دیرم شده؛ بیاین بالا.

چیکار می‌کردم؟ با پنجه‌ی پا رویِ زمین ضرب گرفتم، دستام به لرزش افتاد، ماشین‌ها هر لحظه بهمون نزدیک‌تر می‌شدن، در یک تصمیمِ ناگهانی، رویِ صندلیِ نرمِ شاگرد نشستم و درو محکم بستم، معذب، خودم رو به سمتِ در کشیدم و دست به سینه شدم.

دندون‌هام از سرما به هم برخورد می‌کرد، آریان پا رویِ گاز گذاشت و ماشین رو به حرکت درآورد، همزمان بخاریِ ماشین رو روشن کرد و شیشه‌ها رو بالا داد.

-آدرستون کجاست؟

تو خودم جمع شدم؛ بدنم از سرما می‌لرزید و درست به کاری که انجام دادم مطمئن نبودم. کاش پیاده می‌رفتم!

-من مسیرم... الهیه‌ست... هرجا مسیر... شماست... پیاده می‌شم.

مرد به نیم‌رخم خیره شد؛ این رو از سنگینیِ نگاهش فهمیدم، اما به رویِ خودم نیاوردم، از شیشه که با قطرات تزئین شده بود به خیابون زل زدم و سعی کردم باهاش هم‌کلام نشم، اما قصدِ بی‌خیال شدن نداشت.

-من قبلاً شمارو جایی دیدم؟

تا نوکِ زبونم اومد بگم که من همون بدبختیم که شوهرش قبلِ ازدواج تو رستورانت آبروش رو با خاک یکی کرد؛ همون فلک‌زده‌ای که از شانسش رویِ پشتِ بومِ ساختمونی که به تو مرتبط بود خواست از زندگیش دست بکشه، اما حرفم رو خوردم! اون من رو نمی‌شناخت و این ناشناخته بودن خیلی بیشتر به کارم می‌اومد.

-فکر نمی‌کنم.

جالب بود، زمانِ گفتنِ حقیقت صدام رگه‌هایی از لرزش داشت، ولی الان که باید می‌لرزید، استوار و محکم به نظر می‌اومد. از گوشه‌ی چشم به آریان نگاه انداختم، یک دستش دورِ فرمون بود و با دستِ دیگه‌ش به شیشه‌ی بغلش تکیه زد. عمیق تو افکارش غرق بود و چین رو پیشونیش این رو اثبات می‌کرد.

-تا الهیه می‌رسونمتون! بابتِ اتفاقی که افتاده متاسفم. معمولاً آروم رانندگی می‌کنم، اما امروز واقعاً عجله داشتم.

کنجکاوی رو از چهره‌ام دور کردم؛ احمق بودم که تو شرایطِ سرسام‌آورِ خودم به این فکر بودم دلیلِ عجله‌ی این مرد رو متوجه بشم.

-نه... اگه عجله دارین... من رو همین بغلا... پیاده کنین.

نیشگونی از رونم گرفتم تا ان‌قدر با لکنت حرف نزنم، وقتی نگاهِ کلافه‌ی آریان رو رویِ خودم دیدم فشارِ انگشتام بیشتر شد. قطعاً رونم کبود می‌شد.

-مسیرم باهاتون یکیه، قرار دارم با یک دوستِ قدیمی، چند دقیقه تأخیر شاید موردی نداره.

تا خودِ الهیه، جز نوایِ آروم و لایتِ موسیقی هیچ صدایی ازمون درنیومد؛ نه من دیگه میل داشتم تو این هوا پیاده برم، نه آریان قصد داشت برایِ شناختِ من کنجکاوی کنه.

ما فقط دو نفر بودیم که به شکلِ تصادفی باهم هم‌مسیر شدیم؛ تصادفی که باعث شد خیلی اتفاقات تو زندگیم تغییر کنه.

گرمایِ زیادِ ماشین، مالشی به معده‌ام وارد کرد، به اندازه‌ی کافی از گرسنگی رو به ضعف بودم و این گرمایِ دلچسب بیشتر من رو ضعیف می‌کرد.

ماشینِ مدل‌بالایی که داشت بهم مجوز نمی‌داد کمی شیشه‌ام رو پایین بدم، چون بلد نبودم. زیرچشمی به نیم‌رخش نگاه انداختم.

ریشاش از روزی که تو رستوران دیده بودمش کمتر به نظر می‌اومد، وگرنه مابقیِ اعضایِ چهره‌اش همون بود. هر چند دقیقه، شستش رو کنارِ لبش می‌کشید و کثیفی‌ای که وجود نداشت رو پاک می‌کرد. چطور این مرد من رو نشناخت و من از صداش شناساییش کردم؟

یعنی ان‌قدر کم‌اهمیت به نظر می‌اومدم؟ وجدانم تو سرم فریاد کشید.

"احمق، اون که گفت تورو انگار قبلاً دیده، دردت چیه الان؟"

نمی‌دونم دردم چی بود؛ برای پی‌ام‌اس بود یا ذاتاً زندگیم رنگِ افسردگی داشت، هرچی که بود، بغضم گرفت. دستایِ عرق‌کرده‌ام رو توهم گره زدم و سرم رو به پشتیِ صندلی تکیه دادم.

-سرما خوردین؟

گوشام لرزید؛ لبم رو با زبون تر کردم و به‌آرومی لب زدم:

-نه.

انگار ازم عاصی بود؛ این‌که نمی‌تونست از جواب‌هام دلیلی برای ادامه‌ی صحبت پیدا کنه، شاید هم می‌ترسید به‌خاطرِ بی‌ملاحظگیش سرما بخورم، نمی‌دونستم! مغزم درست فرمان نمی‌داد.

دست لایِ موهاش کشید و با لحنی متواضع گفت:

-بگین دقیق کجاست برسونمتون!

این مرد من رو تو بهت فرو می‌برد؛ این رفتار، این منش رو هرگز تو رستوران ندیده بودم. چرا این مرد بیرونِ محلِ کارش ان‌قدر متفاوت بود؟ نه سرد بود، نه اخمِ الکی داشت و با سایه‌ی خودش هم قهر بود، فقط سبک نبود! سنگین و آروم.

-ممنون، همین اطراف پیادم کنین... زحمت دادم تا این‌جا هم.

مکثی که کردم باعث شد برای لحظه‌ای چشم از خیابون برداره و به من نگاه کنه، دست‌وپام رو گم کردم، چشمم رو به سمتِ جاده دادم و طوری خودم رو نشون دادم که انگار حواسم به حرکاتش نیست.

مردک یه‌جور نگام می‌کرد انگار متهم به قتل شدم و اون بازجوم بود.

راهنما رو زد، ماشین رو جلویِ یکی از کوچه‌هایِ الهیه پارک کرد. به سمتم برگشت و دست‌به‌سینه شد. قلبِ کوچیکم ترسید، وجدانِ

خوابیدم تازه بیدار شد، لپم رو از داخل گاز گرفتم، با این‌که روز بود و ماشین‌ها به‌سرعت از زیرِ بارون رد می‌شدن، قلبِ من شالاپ‌شلوپ می‌کوبید.

دستم رو به دستگیره گرفتم و به سمتِ خودم کشیدم، در باز نشد! قلبم فرو ریخت.

-در... چرا قفل... کردی؟

لکنت و سکسکه به‌صورتِ همزمان بهم هجوم آوردن، گوشه‌ی لبش کج شد، به همون خدا من دیدم که پوزخند رویِ لبش نشست.

آریان با آرامش دستش رو به سمتِ کنسول برد و دکمه‌ای رو فشار داد. صدایِ تقِ کوتاهی تو فضایِ ماشین پیچید و قفل‌ها آزاد شدن.

ابروهاش رو کمی بالا انداخت و با لحنی که بیشتر از تعجب، رگه‌ای از شوخی و تمسخر توش بود، لب زد:

-قفل مرکزیه خانم، هر وقت ماشین راه می‌افته خودکار قفل می‌شه.

داغیِ خجالت تا پشتِ گوشام دوید. دستم هنوز رویِ دستگیره مونده بود و نمی‌دونستم با اون همه دستپاچگی چطور باید خودم رو جمع کنم.

آریان نگاه کوتاهی به دستم انداخت و بعد چشم‌هاش رو سمتِ صورتم برگردوند. گوشه‌ی لبش هنوز بالا بود و لحنش کمی شیطنت‌آمیز شد:

-من شبیه خفت‌گیرام؟ یا از اون‌ها که روزِ روشن دخترِ مردمو ببرن کوچه‌ی خلوت؟ نچ‌نچ!

چشمام از تعجب گرد شد و سریع سرم رو به سمتش چرخوندم.

-نه... منظورم... این نبود!

خندید، یک خنده‌ی آروم و مِلو، از اون خنده‌ها که بهش می‌گفتن خنده‌ی پولداری و ردیفِ دندون‌هایِ سفیدِ کامپوزیت‌کرده رو به نمایش می‌ذاشت.

خنده‌اش به لبخند مبدل شد؛ شونه‌ای بالا انداخت و دوباره نگاهش رو به خیابون دوخت. انگشت‌هاش آروم رویِ فرمون ضرب گرفت و با خونسردی جواب داد:

-پس خیالم راحت شد.

دستم رو دوباره رویِ دستگیره گذاشتم. این‌بار در با یک فشار باز شد.

قبل از این‌که حتی فرصت کنم چیزی بگم، در رو باز کردم و تقریباً خودم رو از ماشین به بیرون پرت کردم.

-ممنون... خداحافظ!

اجازه ندادم جوابم رو بده، در رو تو چارچوبش کوبیدم که خودم از صدایِ زیادش ترسیدم. هوایِ سرد و بارونی یک‌دفعه به صورتم خورد. قدمِ اول رو تند برداشتم، قدمِ دوم سریع‌تر شد و قبل از این‌که حتی به خودم اجازه بدم پشتِ سرم رو نگاه کنم، گام‌هایِ بلند برداشتم و دور شدم.

نفسم کوتاه و بریده شده بود. دستم رو رویِ سینه‌ام گذاشتم و سعی کردم هوایِ بیشتری واردِ ریه‌هام کنم، اما انگار بدنم تصمیمِ خودش رو گرفته بود.

تمامِ بدنم دوباره همون ترسِ لعنتی رو به یاد آورده بود؛ حتی با این‌که عقلِ من می‌دونست اتفاقی نیفتاده.

شالم رو محکم‌تر دورِ صورتم پیچیدم و قدم‌هام رو تندتر کردم.

"راز؟ چه مرگته؟ چیزی نشده".

اما بدنم باور نمی‌کرد. انگشت‌هام می‌لرزید. زانوهام سست شده بود و هر بار که پام رویِ آسفالتِ خیس می‌خورد، برای چند لحظه احساس می‌کردم تعادلم رو از دست می‌دم.

صدایِ بوقِ کوتاهِ ماشین از پشتِ سرم بلند شد.

برنگشتم. حتی جرئت نکردم برگردم ببینم آریان هنوز اون‌جاست یا نه. از مردهایی که به ظاهر درست‌ودرمون بودن بیشتر می‌ترسیدم.

فقط به انتهایِ خیابون خیره شدم و خودم رو مجبور کردم جلو برم.

بارون می‌زد، لباس‌هام خیس بود، معده‌ام از گرسنگی درد می‌کرد و تمامِ بدنم می‌لرزید، اما هیچ‌کدوم به اندازه‌ی اون چند ثانیه‌ی داخلِ ماشین من رو به‌هم نریخته بود.

چون برای من، ترس همیشه از جایی شروع می‌شد که بقیه فکر می‌کردن اتفاقِ خاصی نیفتاده.

***

بالاخره تابلویِ دفترِ وکیل رو پیدا کردم. سه طبقه رو با پله بالا اومدم و نفسم به‌سختی بالا می‌اومد. خم شدم و دستم رو رویِ زانوهام گذاشتم و برای بلعیدنِ هوا تقلا کردم.

چند ثانیه بعد، جلویِ در ایستادم و نفسِ عمیقی کشیدم. دستم رو رویِ دستگیره گذاشتم، اما چند لحظه همون‌جا نگهش داشتم.

خدا رو تو دلم صدا کردم؛ نفسم رو با فشار بیرون دادم و تقه‌ای به در زدم، دستگیره‌ی سردِ نقره‌ای‌رنگ رو به پایین دادم و وارد شدم.

98ia-shop.ir

صدایِ همهمه و رفت‌وآمدِ آدم‌ها از همون لحظه‌ی ورود بهم هجوم آورد. چند نفر از کنارم رد شدن و صدایِ زنگِ تلفن از انتهایِ راهرو می‌اومد.

اینجا با خونه فرق داشت. اینجا آدم بود. صداها پخش می‌شد و رفت‌وآمدها رو مخ می‌رفت. برای اولین بار بعد از مدت‌ها، سکوتِ خونه‌ی کوروش دورم نبود.

ماسکم رو کمی بالاتر کشیدم و با قدم‌هایِ مردد جلو رفتم.

پشتِ میزِ پذیرش ایستادم و با صدایی که هنوز از اضطراب می‌لرزید، پرسیدم:

-ببخشید، می‌خواستم آقایِ امامی رو ببینم.

زن پشتِ میز پذیرش سرش رو از رویِ مانیتور بلند کرد. زنی حدوداً سی‌ساله بود با موهایِ مشکی که مرتب پشتِ سرش جمع کرده بود و عینکِ ظریفی رویِ صورتش داشت. با نگاهی کوتاه به سر و وضع خیس و آشفته‌ام، لحن مؤدبانه‌ای به خودش گرفت و پرسید:

-سلام عزیزم، وقت قبلی داشتین؟

دستام رو به هم قفل کردم و سعی کردم صدایِ لرزونم رو کنترل کنم.

-نه، تلفنی با آقای امامی صحبت کرده بودم. گفتن امروز بیام.

زن نگاهش رو دوباره رویِ صفحه‌ی مانیتور انداخت. انگشت‌هایِ باریکش چند ضربه‌ی سریع رویِ کیبورد زد و بعد گوشیِ رویِ میزش رو برداشت.

شماره‌ای رو گرفت و با صدایی آروم و کوتاه چند کلمه با طرف مقابلش رد و بدل کرد. لحنش رسمی بود، اما سرد و خشک نبود.

تماس که تموم شد، گوشی رو سر جاش گذاشت و با دستِ دیگه‌اش عینکش رو کمی بالاتر زد.

-اسم و فامیلیتون؟

-راز کیوانی.

زن اسمم رو رویِ سیستم وارد کرد. چند لحظه به صفحه خیره موند و بعد لبخند محوی گوشه‌ی لبش نشست.

-آقای امامی الان جلسه دارن. باید هماهنگ کنن، شما لطفاً همین‌جا منتظر بمونین تا خبرتون کنم.

سرم رو آروم تکون دادم.

-باشه، ممنون.

زن دوباره نگاهش رو به مانیتور برگردوند و مشغول کارش شد؛ انگار این رفت‌وآمدها و مراجعه‌کننده‌هایِ مضطرب برایش چیز تازه‌ای نبود.

از جلویِ میز کنار رفتم و رویِ یکی از صندلی‌هایِ سالن نشستم.

دستام رو رویِ زانوهام گذاشتم و نگاهم رو به رفت‌وآمد آدم‌ها دوختم. باید منتظر می‌موندم. فقط امیدوار بودم این انتظار، آخرش ارزشش رو داشته باشه.

از استرس پاهام رو تکون می‌دادم و هر لحظه به ساعت گردِ گوشه‌ی دفتر خیره می‌شدم. دو ساعت دیگه کوروش برمی‌گشت و من وقت زیادی نداشتم. اگه کوروشِ میومد و من رو نمی‌دید، فاتحه‌ام خونده بود. نفسم با تصورِ بلایی که ممکن بود به سرم بیاد، رفت. چشمم رو بستم و لبم رو گزیدم.

ماسک رو کمی پایین دادم تا راهِ نفس کشیدن از طریقِ دماغ برام باز شه.

صندلی‌هایِ چرمیِ مشکی‌رنگ پُر از آدم‌هایِ پیر و جوون بود. جایِ سوزن انداختن توی این دفترِ حداکثر سی‌متری وجود نداشت.

درِ قهوه‌ای که بالاش با کادرِ طلایی "اتاق وکیل" نوشته بود، خیره شدم تا بالاخره بعد از ده دقیقه چند مرد ازش خارج شدن.

میران امامی رو بینشون دیدم؛ با اون کت و شلوارِ نوک‌مدادی و موهایِ مرتب، با مردی که اون شب دیده بودم فرق داشت.

-مطمئن باشین، آقای امامی، این پرونده درست حل شه جبران می‌شه براتون.

مرد جوونی که با تیپ اسپرت این حرف رو به امامی می‌زد، لبش رو به خنده باز کرد. دست به شونه‌ی مرد زد و چند بار ضربه بهش وارد کرد.

-این پرونده رو حل‌شده بدون، آقا مهرشاد.

مهرشاد سرش رو به نشونه‌ی احترام خم کرد و دستش رو به سمت امامی دراز کرد.

-امری باشه، قربان؟

امامی محکم دستش رو فشرد و با چند مرد دیگه خیلی گرم خداحافظی کرد. با همون لبخند به منشی انداخت و به مراجعه‌کننده‌هایی که بهش خیره بودن، سلام داد.

-خانم، نفرِ بعدی رو بفرستین.

به سمتش قدم برداشتم؛ اگه قرار بود به نوبت تمومِ این افراد وارد بشن و بعد نوبت من بشه، باید نعشه‌ام رو با نعش‌کش از این‌جا می‌بُردن.

-آقای امامی؟

صدام مرد رو از حرکت منصرف کرد. جلویِ چارچوب در ایستاد و به منی که به سمتش می‌دویدم، خیره شد. ماسک رو سریع تا زیرِ گلوم پایین آوردم، هرچند که از سر و صورتِ کبودم خجالت می‌کشیدم.

-دیروز باهاتون تماس گرفتم... می‌شه اول باهاتون صحبت کنم؟

من... من...

می‌خواستم بهش بگم که کوروش اگه بفهمه این‌جام، من رو می‌کشه. می‌خواستم اعتراف کنم مثل سگ از این‌که این‌جا حضور دارم می‌ترسم، اما مرد با پریدن وسطِ حرفم بهم مجوز نداد.

-بفرمایید داخل، خانم.

انگار دنیا رو بهم داده بودن؛ برای اولین بار جهان به ساز من رقصید و دلم قرص شد که قبلِ کوروش به خونه می‌رسم.

امامی واردِ اتاقش شد و در رو برای ورود من باز گذاشت؛ نفسِ عمیقی کشیدم و با سرِ پایین‌افتاده به داخل ورود زدم.

میزِ قهوه‌ایِ کنجِ اتاق نظرم رو جلب کرد. کُلی گلدون با انواعِ گل‌ها میز رو پُر کرده بود؛ البته وجودِ قفسه‌ای که پرونده‌ها درونشون قرار داشت، آرامش رو ازم می‌گرفت.

-در رو ببندین لطفاً و بشینین.

اطاعت کردم؛ زیرِ نگاهِ خشنِ مراجعه‌کننده‌ها در رو بستم و با سرِ پایین‌افتاده همون‌جا ایستادم.

-بفرمایید، خانم.

زیرِ چشمی به دستش که به نشونه‌ی تعارف سمتِ مبل‌هایِ چرمیِ مشکی رفته بود، نگاه انداختم. با پاهایِ لرزون خودم رو به مبل‌ها رسوندم و معذب نشستم.

-اگه حالتون مساعد نیست، لیوانی آب بخورین، رو میز جلوتون هست.

از این‌که اون شبِ کذایی رو زنده نمی‌کرد و طوری باهام رفتار می‌کرد که انگار من رو نمی‌شناسه، خرسند بودم. به سمتِ میز عسلیِ مشکی‌رنگ خم شدم و درونِ لیوانِ کاغذیِ سفید برای خودم آب ریختم.

جرعه‌جرعه آب رو به سمتِ معده‌ی خالیم هُل دادم، این کار باعث شد دیگه صدایِ قار و قورم رو نشنوم.

-خیلی خوش آمدید، خانم.

سرم رو بلند کردم و به مردی که با جدیت عینکِ مستطیلی‌ای به چشم داشت، نگاه کردم.

-خیلی ممنونم.

لبخندی رویِ لبش نشست که به واسطه‌ی اون، لرزشِ دست‌های من هم کمتر شد.

-خب خانم کیوانی، تلفنی گفتین موضوعتون فوریه. ولی لازم نیست با عجله همه‌چیز رو تعریف کنین.

نفسم حبس شد؛ مرورِ اون خاطرات کارِ آسونی نبود. میران وقتی سکوت من رو دید، سؤالِ بعدی رو بلافاصله نپرسید. چند ثانیه زمان داد و بعد آروم‌تر ادامه داد:

-هرجوری راحت‌ترین، از اول برام تعریف کنین. من بیشتر گوش می‌دم.

نفسم رو با فشار بیرون دادم. صدام خش گرفته بود، اما باید حرف می‌زدم:

-نمی‌دونم... از کجا شروع کنم.

میران حالتِ صورتش رو تغییر نداد. فقط سرش رو کمی به نشونه‌ی توجه پایین آورد.

-از جایی شروع کنین که فکر می‌کنین مهم‌تره.

من هم از شبِ رستوران شروع کردم، بعد پریدم به قبل، باز برگشتم به آینده، ان‌قدر توی توضیحِ شرایط هُل بودم که وکیل برای آرامشِ من چند سؤال می‌پرسید و به تفکراتم جهت می‌داد:

-با همسرتون الان توی یک خونه زندگی می‌کنین؟

سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون دادم.

-و الان فکر می‌کنین دیگه نمی‌تونین تحمل کنین، درسته؟

باز هم زبونم نچرخید تا حروف رو به هم متصل کنه، انگار سنگی راهِ گلوم رو بسته بود که با یک لیوان آب دیگه پایین نرفت.

-طبق چیزایی که گفتین، از نظرِ جسمی هم توی وضعیتِ خوبی نیستین، درست می‌گم؟

اشاره‌ی چشم‌هاش به صورتم، خجالت رو بهم هدیه داد؛ لبم رو گزیدم و پارچه‌ی شلوارم رو توی مشتم گرفتم.

-بله.

خودکارش رو به کاغذی که جلوش پهن بود کوبید و شروع به نوشتن کرد. منتظر بهش خیره شدم، رفتارِ ریزبینانه و بافکرش بهم امید می‌داد، کُلِ دفترش پُرِ آدم بود؛ حتماً کارش درست بود دیگه!

-خانم کیوانی؟

تنم لرزید؛ مشتِ دستم سفت‌تر شد.

-بله؟

عینک رو از رویِ چشم‌هاش برداشت و خودکار رو کنارِ کاغذ قرار داد.

-چیزی که تعریف کردین از نظرِ حقوقی می‌تونه موضوع رو واردِ چند مسیرِ مختلف کنه. ولی من از همین الان نمی‌خوام بهتون قولِ نتیجه‌ای بدم که هنوز برایِ اثباتش مدارکِ کافی نداریم.

هراس داخلِ چشم‌هام نشست. خودم رو کمی به جلو خم کردم، به سختی زبونم رو تکون دادم و با شوک گفتم:

-یعنی... نمی‌تونم طلاق بگیرم؟

امامی از جاش بلند شد؛ به سمتِ پنجره‌ی پشتِ سرش رفت و برای عوض شدنِ هوایِ سنگینِ داخلِ اتاق بازش کرد. با لحنی شمرده، بدونِ اینکه بخواد امیدِ بی‌پایه‌ای بهم بده، جواب داد:

-نه، منظورم این نیست. منظورم اینه که باید ببینیم از چه مسیری و با چه مدارکی می‌شه اقدام کرد.

گیج شدم، انگار این گیجی رو از حالتِ صورتم خوند، چون لبخندی رویِ لبش کاشت و محتاط توضیح داد:

-یکی از مسیرهایی که باید بررسی کنیم، عُسر و حَرَجه. یعنی اگر بتونیم ثابت کنیم ادامه‌ی زندگیِ مشترک برای شما با مشقت و شرایطِ غیرقابلِ تحمل همراهه، این موضوع می‌تونه از نظرِ حقوقی اهمیت داشته باشه.

چشم‌هام رویِ صورتش ثابت موند.

-با چیزایی که تعریف کردم... می‌شه ثابتش کرد؟

میران مکثِ کوتاهی کرد و بعد با دقت جواب داد:

-صرفِ تعریف کردنِ شما برای دادگاه همیشه کافی نیست. باید ببینیم چه چیزهایی قابلِ اثباته. اتفاقاتی که قبل از ازدواج افتاده، رفتارهای بعد از ازدواج، هر نوع مدرکِ پزشکی، پیام، تماس، شاهد یا هر سندِ دیگه‌ای که وجود داشته باشه، می‌تونه مهم باشه. باید همه‌شون رو کنارِ هم بررسی کنیم.

نگاهِ امیدوارم ناگهان خاموش شد؛ دیگه هیچ امیدی نبود! از دستِ این مردِ مثلاً کارکشته قطعاً کاری برنمی‌اومد.

-من هیچ مدرکی ندارم.

دلم برایِ خودم سوخت وقتی با بغضِ زیاد این کلمات رو پشتِ هم گفتم. نه مدرک داشتم، نه پشتیبان و نه پول! چجوری می‌تونستم جدا بشم؟ باید می‌سوختم و می‌ساختم. تا بمیرم و راحت بشم!

امامی به سمتم اومد؛ شوکی که بهم وارد شده بود باعث شد از اینکه یک مرد زیرِ یک سقف روبه‌روم نشست، نترسم. انگار همه‌چیز رو از دست‌رفته می‌دیدم.

امامی دست‌هاش رو توی‌ِ هم قلاب کرد و با آرامشی که هر لحظه بیشتر می‌شد، زمزمه کرد:

-نداشتنِ مدارک الان به این معنی نیست که پرونده تمومه. اول باید ببینیم چه چیزهایی وجود داره و از چه راه‌هایی می‌شه وضعیت رو اثبات کرد. عجله نمی‌کنیم و چیزی رو هم حدس نمی‌زنیم.

بهش نگاه کردم، هربار چیزی می‌گفت که ناامیدم می‌کرد و بعد خودش دوباره بهم امید می‌بخشید.

-شما گفتین همسرتون ازتون زمانِ تعرض عکاسی کرده، درسته؟

در کمالِ صداقت پاسخ دادم:

-مطمئن نیستم، شاید بلوف زده باشه من رو بترسونه، شاید هم...

نمی‌خواستم به واقعی بودنِ این قضیه فکر کنم، چون چهارستونِ بدنم رو می‌لرزوند.

امامی چند لحظه ساکت موند. نگاهش از رویِ صورتم پایین رفت و رویِ دست‌هایی ثابت موند که هنوز پارچه‌ی شلوارم رو توی مشتم مچاله کرده بودن.

با لحنی جدی‌تر ادامه داد:

-اول باید ببینیم اون عکس‌ها اصلاً وجود دارن یا نه. اگه وجود داشته باشن، باید بررسی کنیم چطور می‌شه بهشون دسترسی پیدا کرد و اصالتشون رو هم بشه ثابت کرد. خودتون هم به هیچ عنوان سعی نکنین برای پیدا کردنشون واردِ گوشی یا حساب‌هایِ همسرتون بشین.

سرم به سمتِ پایین سوق پیدا کرد و شروع به کندنِ گوشتِ کنارِ ناخنم شدم.

-من حتی نمی‌دونم واقعاً گرفته یا نه.

میران چند لحظه مکث کرد.

-اشکالی نداره. شما چیزی رو که یادتونه به من می‌گین، ما همون رو بررسی می‌کنیم. قرار نیست چیزی رو که مطمئن نیستین، به عنوانِ واقعیتِ قطعی واردِ پرونده کنیم.

نفسم رو آهسته بیرون دادم. میران نگاهِ کوتاهی به صورتم انداخت؛ این‌بار آثارِ کبودی بیشتر از قبل به چشم می‌اومد.

با لحنی آرام، اما جدی پرسید:

-این آسیب‌ها مربوط به همین چند روزِ اخیره؟

دستم ناخودآگاه بالا اومد و گوشه‌ی شالم رو رویِ صورتم کشیدم.

-بله.

نگاهش رنگِ ترحم گرفت یا من توهم زدم، نمی‌دونستم کدوم حالتش بود، اما بالاخره با حرف زدن فکرِ من رو باز کرد:

میران چند لحظه ساکت موند؛ نگاهش از رویِ صورتم کنار نرفت و انگار داشت حرف‌هایِ قبلیم رو دوباره تویِ ذهنش مرور می‌کرد. لحنش این‌بار جدی‌تر شد.

-الان که از خونه اومدین بیرون، همسرتون می‌دونه کجا هستین؟

با شنیدنِ سؤالش، انگشت‌هام دوباره تویِ هم گره خورد.

-نه.

مکثِ کوتاهی کرد و آروم‌تر ادامه داد:

-اگه بفهمه برای مشاوره اومدین این‌جا، فکر می‌کنین ممکنه بهتون آسیب بزنه؟

نفسم سنگین شد و نگاهم رو پایین انداختم.

-احتمالش زیاده.

امامی سرش رو کمی تکون داد و بدونِ اینکه بخواد من رو بیشتر تحتِ فشار بذاره، پرسید:

-جایی هست که اگه لازم شد، امشب بتونین برین اون‌جا؟

لبم لرزید. چطور به این مرد می‌گفتم جز خونه‌ی کسی که زندگی رو به کامم تلخ کرده، جایی برای رفتن ندارم؟ مگه نشنید وقتی از فشارِ مادرم براش گفتم؟ مگه نشنید گله‌هایی که با بغض از بی‌کس و کاریم گفتم؟

-نه... ندارم.

باز هم لرز! من از این دخترِ ضعیف که هی آبِ دهنش رو برای قورت دادنِ بغض به پایین می‌داد، متنفر بودم!

چند ثانیه سکوت کرد و بعد با لحنی محکم، اما آرام جواب داد:

-پس قبل از هر اقدامی، باید برای امنیتتون هم فکر کنیم. نمی‌خوام کاری انجام بدیم که شرایطتون رو خطرناک‌تر کنه.

از جاش بلند شد؛ دست‌به‌جیب به سمتِ میزش برگشت. دوباره عینک به چشم و خودکار به دست شد. همون‌طور که نوشتن رو از سر گرفت، زبونش هم چرخید:

-درباره‌ی آسیبِ فعلیتون هم بهتره همین موضوع رو جدی بگیریم. اگر هنوز آثارِ آسیب وجود داره، باید مستند بشه. معاینه و گزارشِ پزشکی می‌تونه در کنارِ بقیه‌ی مدارک اهمیت داشته باشه.

چشم‌هام رو بهش دوختم. ترسیده لب‌هایِ ترک‌گرفته‌ام رو تکون دادم:

-یعنی باید برم پزشکیِ قانونی؟

لبخند زد تا باز هم ترسِ قطعی رو از من دور کنه، از اون لبخندها که به هرکی که جایِ من نشسته بود می‌زد.

-ممکنه یکی از اقداماتی باشه که لازم بشه انجام بدین. ولی قبلش باید شرایطتون رو دقیق بررسی کنیم و ببینیم برای پرونده‌تون چه چیزهایی لازمه.

قلبم دوباره تند زد.

-پس... هنوز امیدی هست؟

میران چند ثانیه نگاهم کرد. این‌بار نه لبخند زد، نه سعی کرد با یک جوابِ قشنگ آرومم کنه.

فقط با همون لحنِ آرام و حساب‌شده‌ای که از اول داشت، جواب داد:

-امید هست، ولی من نمی‌خوام بهتون امیدِ بی‌پایه بدم. چیزی که می‌تونم بگم اینه که با توضیحاتی که دادین، ارزش داره موضوع رو دقیق بررسی کنیم و برای پیدا کردنِ مدارک و مسیرِ قانونی اقدام

کنیم. البته باید زمانِ پیگیری شما رو از خونه‌ی همسرتون دور کنیم.

برای چند ثانیه چیزی نگفتم. همین که نگفت "هیچ کاری نمی‌شه کرد"، کافی بود تا دوباره نفسی که از چند دقیقه قبل توی سینه‌ام حبس شده بود، آزاد بشه.

-پس من...

پیچیده شدنِ صدایِ زنگِ موبایلم باعث شد قبضِ روح کنم. چند ثانیه طول کشید تا گوشی رو بالا بیارم و به اسمی که روش افتاده بود، نگاه بندازم.

دیدنِ اسمِ کوروش تمومِ استرس‌هایِ دنیا رو به من وارد کرد. سرم رو بالا آوردم و به امامی که محتاطانه من رو نظاره می‌کرد، نگاه انداختم.

-خودشه... شوهرمه!

امامی از جاش بلند شد و دست‌به‌سینه موند.

-جواب بدین لطفاً.

آخرین باری که جوابش رو نداده بودم و اون فاجعه به بار اومد، توی ذهنم نقش بست. با ترس به صفحه‌ی موبایل خیره شدم و دکمه‌ی اتصال رو با لرزشِ شستم لمس کردم.

-الو؟

صداش از شلوغی میومد، انگار وسطِ یک هیاهو قرار داشت. طول کشید تا صدایِ بسته شدنِ در و سکوت به گوشم برسه.

-من امشب دیرتر میام.

صدایِ بوقِ اشغال، ابروهام رو به بالا پروند؛ متعجب گوشی رو به سمتِ چشم‌هام بُردم، واقعاً تماس قطع شده بود. مرتیکه‌ی دیوونه، خبر دادنش هم مثلِ آدم نیست. باز هم لیوانی آب برای خودم

ریختم و یک نفس سر کشیدم تا بلکه کمی از التهاب درونیم کم بشه .

نگاه امامی هنوز خیره به من بود و این رو از سنگینیش حس می‌کردم، بالاخره این نگاه با حرف زدن همراه شد:

-حتماً جلسه‌ی بعدی تشریف بیارین خانم، باید عمیق‌تر باهم صحبت کنیم.

این یعنی "برو." یعنی "وقتم رو زیاد گرفتی." نشخوارِ فکری دلیلی شد که سریع بلند شم. شاید چون مبلغی پرداخت نکردم، من رو سریع پس فرستاد!

-با منشی هماهنگ کنین، وقتِ بعدیتون فیکس بشه.

به سختی لبم رو کج کردم تا به این مرد لبخند بزنم و تشکر کنم، هرچند بعید می‌دونستم چیزی که رویِ صورتم بوده، به تبسم شبیه باشه.

-خیلی ممنون از لطفتون... ممنون، خدانگهدار.

به سمتِ خروجی راهی شدم؛ امامی تا جلویِ در راهنماییم کرد. وقتی مطمئن شد به سمتِ پذیرش میرم، با استحکام و جدیت کلمات رو پشتِ هم ردیف کرد.

-حتماً وقتِ بعدی بیاین تا کارهاش رو پیگیری کنیم.
خدانگهدارتون خانم کیوانی.

پشت به اون بودم و این اجازه نمی‌داد پوزخندِ نشسته رویِ لبم رو ببینه. وقتِ بعدی برایِ من فقط یک جمله پشتش داشت:

"دفعه‌ی بعدی پول بده، با پول بیا".

قدم برداشتم تا از سرِ تکلیف وقتِ بعدیم رو بگیرم. منشی تایمی بهم داد که قطعاً بعدش هرچی فکر می‌کردم، به یاد نداشتم چه زمانی بود.

-به‌به، ببین کی این‌جاست! چطوری رئیس؟

صدایِ بشاشِ امامی من رو مجبور کرد چشم از منشی بردارم. چشمام از حدقه در اومد، این این‌جا چیکار می‌کرد؟

همدیگه رو به آغوش گرفتن، امامی چند ضربه به پشتش زد و خندان ازش جدا شد.

-رئیس و زهرمار، چقدر بگم من رو این‌جوری صدا نکن؟

انگار نه انگار توی محلِ کارش حضور داشت، قهقهه زد که نگاهِ خیلی‌ها رو به سمتِ خودشون کشوند.

-تو هم اخلاقت مثلِ پسرک بی‌پروایِ خاندانتون، چیزِ مرغی شده‌ها.

آریان حواسش به اطراف نبود و متوجه‌ی نگاهِ خیره‌ی من قرار نگرفت.

-وقت ندارم داداش، بیا این امضایِ من رو بزن برم. بعداً مفصل حرف می‌زنیم.

امامی ابروهاش رو توی هم کشید و با سیاستِ مصنوعی لب زد:

-آره دیگه، مگه این‌که پرونده داشته باشی یادِ من بیفتی! منم خیلی سرم خلوته، می‌بینی که!

با چشم به سالنِ شلوغ اشاره زد و چشم و ابرو اومد. خودش هم انگار تازه به یاد آورد تو چه موقعیتی قرار داره، چون در ادامه گفت:

-بیا داخل حداقل.

آریان نگاهی به سکوتِ دفتر انداخت، فوری سرم رو کج کردم و غیرارادی، پشت بهش ایستادم.

ورودشون به اتاق باعث شد تلنگری بخورم و بعد از تشکر از زنِ محجوبِ مقابلم، از ساختمون خارج بشم.

از گرسنگی مغزم کار نمی‌کرد؛ اسیدِ معده تا گلو بالا اومده بود و باعث می‌شد آبِ دهنم رو قورت بدم.

رویِ آخرین پله نشستم و به دست‌هایِ لرزونم خیره شدم. بدنم انرژی نداشت تا خونه پیاده برم، عرقِ سرد رویِ گودیِ کمرم می‌رقصید و من رو می‌ترسوند.

-نه... الان نه.

صدایِ لرزونم حالتِ خماری گرفته بود. این حالت رو می‌شناختم، قبلاً پیش اومده بود با مادر دعوا کنم و از لج لب به چیزی نزنم. پلکم بالا رفت و بدنم سِر شد، به‌زور نفس می‌کشیدم تا به خودم مسلط بشم، اما تأثیری نداشت. عرق به پیشونیم نفوذ کرد و خیسی از خودش به جا گذاشت.

-خانم؟ چرا سرِ راه نشستین؟

صدایِ مردِ غریبه هم نتونست مانعی برای از دست دادنِ هوش و حواسم بشه. تنها دستِ راستم رو بالا آوردم و با عجز تکونش دادم. تنها راهی بود که می‌تونستم درخواستِ کمک کنم، چون صدام در نمی‌اومد.

زنی مقابلم چهارزانو نشست، می‌تونستم ترس رو توی چشماش ببینم، اما از نشون دادنِ واکنش معذور بودم.

-وای مصطفی، رنگ نداره به صورت.

مصطفی هم به زن پیوست و حیران به من نگاه کرد. پلکم هی بالا می‌رفت و به جایِ سابقش برمی‌گشت. جالب بود که حالتِ غش داشتم، ولی از هوش نمی‌رفتم. صداها رو واضح‌تر از همیشه می‌شنیدم.

-گوشیش دستشه، ببین کس و کاری چیزی پیدا می‌کنی ازش زنگ بزنی، شر نشه واسمون؟

فقط تنها کاری که ازم بر اومد این بود که گوشی رو به خودم بچسبونم، نمی‌خواستم کس و کار داشته باشم؛ اون لحظه آرزو کردم فکر کنن من بی‌کس و کارم. صدایِ قدم‌هایی که پشتِ سرم می‌شنیدم، آخرین سمفونیِ درونِ گوشم بود. همون‌جا رویِ پله‌ی سرد از حال رفتم و دیگه چیزی نفهمیدم.

***

به آبمیوه‌ی داخلِ دستم خیره بودم و یک کلام حرف نمی‌زدم؛ انگار اون هم فهمیده بود توی باغ نیستم تا باهام صحبت کنه، آروم رانندگی می‌کرد. برقِ ساعتِ مارکش توی شیشه‌ی بغلم بازتاب می‌شد و به چشمم می‌خورد.

-تا تهش بخور، بازی نکن باهاش.

مخاطبِ کلام من بودم، اما چشم‌ها فقط خیابونِ شلوغِ دمِ عصری رو می‌پایید.

-ممنون.

باز هم به آبمیوه چشم دوختم و ذره‌ای ازش نخوردم.

-اسیر شدم به‌خدا.

گله‌اش آروم بود، ولی نه اون‌قدر که به گوشم نرسه. سرم رو پایین انداختم و با شرم به پنبه‌ای که پشتِ دستم جولان می‌داد، نگاه انداختم. این‌بار صدایِ آریان بالاتر رفت.

-البته تو سِرُمت تقویتی بود.

دلم می‌خواست وقتی تویِ درمانگاه چشم باز کردم و اون رو به عنوانِ همراهم دیدم، زمین دهن باز می‌کرد و من رو می‌بلعید. بدبخت‌تر از این می‌شد باشم؟ من و یک مردِ غریبه... وای اگه کوروش می‌فهمید، وای!

-با همسرت تماس گرفتی؟

واژه‌ی "همسرت" تنم رو لرزوند، عوضی هم تویِ ذهنِ من میومد، هم تویِ کلامِ بقیه! کاش این مرد کمکم نمی‌کرد و از گرسنگی می‌مردم، شاید این‌جوری از شرِ کوروش راحت می‌شدم.

-حداقل می‌گفتی بیاد دنبالت!

تو این دور و زمونه کی چنین کاری واسه آدم از جیبِ خودش می‌کرد؟ هرچقدر هم ماشینِ مدل‌بالا و ساعتِ مارک داشت، هرگز از وقت و مالی که برایِ یک آدمِ غریبه خرج کرده بود نمی‌گذشت. برایِ همین از تعارفی که بهم زده بود، کلافه به نظر می‌اومد؛ بیچاره از کجا می‌دونست من بی‌کس و کارتر از اونم که درخواستش رو رد کنم؟

دستِ آزادم رو به سمتِ گردنبندم بُردم و لمسش کردم. اگه این رو هم می‌فروختم، حاضر نبودم لحظه‌ای کوروش رو از شرایطم مطلع کنم. کوروش من و این مرد رو باهم می‌کشت.

اصلاً از کجا فهمیده بود من شوهر دارم؟

-از کجا فهمیدین من متأهلم؟

آریان بی‌حوصله لب زد:

-دخترِ مجرد حلقه نداره دستِ چپش!

خجالت‌زده افکارم رو پس زدم، حرف رو عوض کردم:

-لطفاً یک شماره کارت بدین، هزینه رو تا شب براتون جابه‌جا می‌کنم. ممنون از لطفتون، یک‌جا وایسین، من پیاده می‌شم.

صدام منگ و خمار بود؛ مثلِ این‌که توی سرُمم مسکن یا خواب‌آور زده بودن. آریان راهنما زد و ماشین رو از چهارراه به سمتِ راست هدایت کرد. به نیم‌رخِ جدیش نگاه انداختم، اخماش بد توی هم بود و رگِ شقیقه‌اش رو به نمایش می‌ذاشت.

-بحثِ پول جداست خانم، به اندازه‌ی کافی کارام لنگ مونده، نمی‌تونم شمارو هم به امونِ خدا وسطِ خیابون بذارم و برم. دکتر گفته ممکنه گیجی توی سرتون باشه. هرچی سنگه مالِ پایِ لنگه دیگه!

این قشرِ جامعه هم از سنگ و پایِ لنگ گله داشتن؟ چرا؟ چون به یک پارتیشون نرسیده بودن؟ به گرل‌فرندشون قولِ پاساژگردی دادن و نرفتن؟ لپم رو از داخل گاز گرفتم تا حرفی نزنم، نمی‌خواستم دلِ پُرم رو برایِ این مرد خالی کنم.

چهار تا انگشت رو توی هم قلاب کردم و شست‌ها رو به نوبتی از سوراخِ ایجادشده رد کردم.

-معذرت می‌خوام، من که گفتم حالم خوبه، خودم از پسِ خودم برمیام.

دستش رو کلافه لایِ موهاش کشید و با حرص چنگ زد. جلویِ سوپرمارکتی ایستاد و از ماشین بیرون زد. به تیپش از پشتِ سر خیره شدم، شلوارِ پارچه‌ایِ بَگ و تیشرتِ لَشِ سفید، عجیب سنش رو کمتر نشون می‌داد.

به محضِ ورودش به مغازه، سرم رو چرخوندم و موبایلم رو به دست گرفتم. دیدنِ ساعت باعث شد خداروشکر کنم کوروش قرار نبود زود به خونه برگرده. زیرِ دلم تیر کشید، لبم رو گاز گرفتم. پریودیم نزدیک بود و بینِ این همه مشکل، دردهایِ سرسام‌آورش رو کم داشتم.

آریان برگشت، با پاکتی سیگار و بسته‌ای چیپسِ پیازجعفری، بدونِ هیچ کلامی سرِ جاش نشست.

-مشکلی نیست؟

نگاهم به دستی که توی هوا تکون می‌داد گره خورد، حروفِ انگلیسی پشتِ هم نوشته شده بود و کلمه‌ی "وینستون" رو به رخم می‌کشید.

-من همین‌جا پیاده می‌شم، بیشتر مزاحمتون نمی‌شم.

دستم سمتِ دستگیره رفت؛ خجالت می‌کشیدم از این‌که این آدمِ غریبه من رو تا درمانگاه رسوند و حالا از من برایِ کشیدنِ سیگار توی ماشینی که متعلق به خودش بود، اجازه می‌گرفت.

-چقدر یک‌جمله رو تکرار می‌کنی!

سکوتم رو که دید، سیگارش رو با فندکی مشکی‌رنگ آتیش زد، سیگار سوخت و پَکِش هر چند ثانیه از گوشه‌ی شیشه‌ی راننده به بیرون افتاد.

-موکلِ میران هستی؟

سؤالش نظرم رو جلب کرد و باعث شد چشم از سیگار بردارم.

-چطور؟

استارت زد و ماشین رو به حرکت درآورد. میمیکِ صورتش بدونِ حس بود؛ نمی‌شد تشخیص داد دنبالِ چیه.

-چون توی دفترش دیدمت و...

مکث کرد؛ با خودش کلنجار می‌رفت ادامه‌ی جمله رو به زبون بیاره.

با دقت فیسش رو وارسی کردم و با کنجکاوی لب زدم:

-و؟

"پوف"ای کشید و بدون این‌که نگاهی بهم بندازه، با صدایِ آروم گفت:

-صورتت، لبت...

دیگه ادامه نداد و من تا تهش رو خوندم؛ منظورش کبودی‌هایِ یادگارِ کوروش بود. لبخندِ تلخی رویِ لبم نقش بست. سرم رو چرخوندم و به بیرون نگاه کردم. بغض مثلِ طناب دورِ گلوم گره خورد و نفسم رو به غارت بُرد.

-فکر نمی‌کنم این قضیه به شما مربوط باشه.

تو ذوقش خورد؛ این رو وقتی متوجه شدم که با سرعت تا سرِ کوچه‌مون روند. بارون بند اومده بود و تنها قطراتی از خودش رو رویِ شیشه‌ی جلو به جا گذاشته بود. محکم رویِ ترمز کوبید که من کمی به سمتِ جلو متمایل شدم.

-حق با شماست، بفرمایید خانم.

مرتیکه انگار فحشش داده بودم؛ پولدارِ نازپرورده‌ی لوس. صدایِ باز شدنِ قفل‌هایِ ماشین باعث شد دستم به سمتِ دستگیره بره. برایِ آخرین بار به صورتِ عبوسش نگاه انداختم؛ از چشماش زیرنویسِ فحش پخش می‌شد. شونه‌ای بالا انداختم و همون‌جور که بدنم خم شده بود تا خارج بشم، با سرِ پایین‌افتاده زمزمه کردم:

-خیلی ممنون آقا، لطفاً شماره کارتتون رو بنویسین، بهم بدین، پولتون رو پس بدم.

مرد خواست حرف بزنه، خواست چیزی بگه که یک دست رویِ شونه‌ام نشست و من رو وحشیانه از ماشین خارج کرد. شوکه رویِ زمینِ خیسِ خیابون افتادم. جرئت نداشتم سرم رو بلند کنم؛ صدایِ نعره‌ش پرده‌ی گوشم رو پاره کرد:

-هرجایی، عوضی! می‌کشمت، امشب دیگه می‌کشمت.

آریان فوراً از ماشین خارج شد که همین حرکتش باعث شد قلبم تویِ سینه از تپش بایسته! نه... نه، آریان نباید واردِ ماجرا می‌شد.

کوروش با لگد به جونم افتاد. وسطِ خیابون با اون کفش‌هایِ ورنیِ سنگین به سر، صورت و بدنِ آش‌ولاشم ضربه می‌زد.

-می‌بندمت توی خونه، مثلِ سگ می‌بندمت، تو لیاقتت همینه! اشغال، عوضی! هرجایی با این پسره کدوم گوری بودی؟

دستم رو جلویِ صورتم گرفته بودم و هیچ‌چیز نمی‌دیدم؛ فقط درد می‌کشیدم و دم نمی‌زدم. توی یک لحظه کوروش به عقب کشیده شد و این‌بار صدایِ فریادِ مردِ دیگه‌ای بلند شد:

-مرد مؤمن، داری چیکار می‌کنی وسطِ خیابون؟

اما کوروش بی‌ادب‌تر از اون بود که در مقابلِ لحنِ مؤدبِ آریان فحش نده:

-بی‌ناموس، مادر جن...

صدایِ "آخ" کوروش توی کوچه پیچید. مشتی که آریان به صورتش زده بود، اون رو چند سانت به عقب هُل داد. اون‌ها به جونِ هم افتادن؛ آریان رویِ پیکرِ کوروش نشست و ضربه زد، کوروش هم کم نمی‌آورد؛ دو تا می‌خورد، یکی می‌زد.

بدنِ آش‌ولاش‌شده و لباس‌هایِ پاره‌ام رو جمع کردم و با ته‌مونده‌ی جونم جیغ زدم:

-کمک... توروخدا... کمکم کنین.

"پایان فصل اول"

تاریخ شروع: ۸ مرداد ۴۰۵

تاریخ پایان: ۲۶ شهریور ۴۰۵

سخن نویسنده:

از این‌که رمان "شناسنامه‌ی سیاه" رو تا به این‌جا همراهی کردین، صمیمانه سپاسگزارم.

این رمان در دو جلد نوشته خواهد شد و جلدِ دوم با نامِ "راز" منتشر می‌شه.

98ia-shop.ir

از همراهی و نظراتتون ممنونم. امیدوارم ادامه‌ی این داستان هم بتونه مثلِ جلدِ اول، شما رو با خودش همراه کنه.

آثارِ دیگر نویسنده:

رمان "کلاشینکف"

رمان "عبث احساس"

رمان "کلوچه خرمایی"

داستان "میت بی‌کفن"

سپاس از همراهی شما

از اینکه تا پایان این رمان همراه ما بودید،
صمیمانه سپاسگزاریم.

لطفا نظرات، پیشنهادات و احساسات خود را
با ما و دیگر خوانندگان به اشتراک بگذارید.
دیدگاه شما برای ما ارزشمند است. ♥

برای کشف رمان‌های جذاب‌تر و حمایت از نویسندگان،
از سایت نودهشتیا بازدید کنید.

98ia-shop.ir

امیدواریم از مطالعه این رمان لذت برده باشید